

عاشقی یعنی همین | تینکر بل کاربر انجمن نودهشتیا



با صدای تلفنش بلند شد پتو رو با عصبانیت زد کنار و زیر لب گفت : ای بر پدرت ...

با دیدن شماره سحر نفس عمیقی کشید و جواب داد : سلام عزیزم

صدای جیغ سحر خواب را از سرش پراند : متییییین معلوم هست کجایی ؟ یک نگاه به ساعتت بکن .

با دیدن ساعت 11.30 مثل برق گرفته ها بلند شد و گفت : تو کجایی؟

نیم ساعته تو کافی شاپ منتظرم

الآن میام عزیزم الآن میام.

زود باش .

متین سریع لباسش رو پوشید و زیر لب فحشی نبود که نثار سامیار نکنه : مردشورتو ببرن سامیار همه بدبختی هام زیر سر توئه...

سریع سوئیچش رو برداشت و رفت بیرون معصومه خانم داشت غذا درست می کرد : سلام پسرم

سلام معصومه خانم صبح به خیر مامان نیست؟

نه رفتن بیرون

باشه اگه اومد بهش بگین برای ناهار بر نمی گردم

باشه

کاری ندارین ؟

نه به سلامت

سریع سوار ماشینش شد و به سمت کافی شاپ راه افتاد پشت چراغ قرمز وایساده بود و با عصبانیت پوست لبش رو می جوید که صدای موبایلش بلند شد . سحر بود . جانم عزیزم تو راهم.

برو بابا زنگ زدم بگم دیگه خودتونو خسته نکنین بیاین .

چرا؟ سحر تو راهم .

صدای بوق تلفن حاکی از قطع شدنش بود : اه دختره ی نکبت... به درک .

شماره ی سامیار را گرفت بعد از دو سه بوق جواب داد : بله؟

بله و مرض این دختره کی بود به من معرفی کردی ؟

کی ؟ سحر؟

نه عمم

سحر که دختر خوبیه

آره حیف که اصلا به آشنایی هم نکشید

یعنی چی؟

ساعت 11 تو کافی شاپ قرار داشتیم الان تو راهم دارم میرم زنگ زده میگه دیگه نمی خواد بیای

خب خاک بر سرت کنن ساعت دوازده و ربه انتظار داری تا الان منتظرت بشینه ؟

ولش کن شما فقط لطف کن کسی رو به من معرفی نکن

بدبخت خواستم از تنهایی در بیای

می خوام در نیام.

صدای بوق ماشین ها از پشت سرش بلند شد نگاهی به چراغ که سبز شده بود انداخت و راه افتاد : خونه ای الان ؟

آره .

خیلی خب منم میام اونجا .

پس یک چیزی هم بگیر بخوریم

ای کوفت بخوری خداحافظ

و بدون این که منتظر جوابی از سامیار باشه تلفن رو قطع کرد و ماشین رو به طرف خونه ی سامیار به حرکت در آورد....

در راه دوتا پیتزا گرفت و رفت خونه ی سامیار . سامیار از اصفهان برای دانشگاهش به تهران اومده بود و خونه ای مجردی برای خودش خریده بود و تنها دوست و همراهش در این شهر متین بود که از سال اول دانشگاه با هم دوست شده بودند.

متین پیتزاها رو گذاشت رو کابینت و گفت : آخه این کی بود واسه من پیدا کردی؟

از سرت هم زیاد بود اگه بدونی چند نفر دوست دارن باهات باشن.

هه آره نیست که خیلی تحفه است .

سامیار در پیتزا ها رو باز کرد بو کشید و گفت : به جای این که انقدر حرف بزنی بیا غذا تو بخور .

برش سوم رو برداشت که موبایلش زنگ زد رو به متین اشاره کرد که ساکت باشد و بعد جواب داد : سلام عزیزم

... ممنون تو خوبی؟

... چرا گریه می کنی عزیزم ؟

..... باشه الان من میام تو گریه نکن می دونی که طاقت دیدن اشکاتو ندارم .

به اینجا که رسید متین پگی زد زیر خنده طوری که نوشابه ریخت رو لباسش سامیار چپ چپ نگاهش کرد و به صحبتش ادامه داد که تلفن خونه زنگ خورد سامیار به متین اشاره کرد که تلفن را بردارد .

بله؟

صدای دختری بلند شد : سلام عشقم خوبی؟

متین به سختی خودش رو کنترل کرد و گفت : ممنون عزیزم تو خوبی؟

مرسی منم خوبم چرا صدات اینطوری شده؟

خواب بودم .

آهان خب زنگ زدم بپرسم ساعت 5 میای دم خونمون قراره با بچه ها بریم شهر بازی

حتما عزیزم راس ساعت 5 اونجام

وای مرسییی فدات شم خیلی خوبی فعلا بای

متین گوشی رو با خنده قطع کرد و رفت سراغ پیتزاش چند دقیقه بعد سامیار در حالی که کتش دستش بود گفت : ای بترکی هنوز داری می خوری؟

کجا میری؟

با رویا قرار گذاشتم دارم میرم بیرون تو هم هر وقت خواستی بری ضبط رو خاموش کن

باشه فقط ساعت 5 با یکی دیگه قرار داری؟

سامیار با تعجب گفت : با کی؟

با همونی که الآن زنگ زد خونت اسمشو نمی دونم

سامیار سریع رفت سمت تلفن و با دیدن شماره گفت : وایی خدا به مهیا چی گفتی احمق؟

هیچی گفت ساعت 5 بری دم خونشون قراره با بچه ها برین شهر بازی منم گفتم راس 5 اونجام .

آخه روانی من با رویا قرار گذاشتم چطوری با مهیا برم بیرون تو اصلا از اون مغز پوکت استفاده می کنی؟

متین بلند شد شانه ای بالا انداخت و گفت : وقتی چند تا چند تا دوست دختر پیدا می کنی فکر اینجاش رو هم بکن

پاشو برو گمشو بیرون که گند زدی

متین خندید و گفت : خوش بگذره

سامیار کتش رو با عصبانیت پرت کرد طرف متین که همون موقع متین رفت بیرون و کت خورد به در

ساعت نزدیکای 4 بود که رسید خونه داشت کفش هایش را در می آورد که صدای سارا جون بلند شد : معلوم هست

کجایی؟ اون از دیروزت که صبح رفتی بیرون نصفه شب برگشتی اینم از امروزت که تا الآن بیرون بودی .

متین سرش رو آورد بالا و آروم سلام کرد .

سلام با توام می گم تا الآن کجا بودی؟ اصلا چند روزه کجا میری؟ هر وقت سراغت رو می گیریم نیستی

مامان بس کن مگه من بچم ؟

معلومه که بچه ای هیچی نمی فهمی من می دونم همه چی زیر سر این سامیاره ...

متین خونسرد رفت سمت اتاقش و بدون توجه به حرفای مادرش در رو بست که صدای سارا جون بلند تر شد : بفرما تازگیا کار یاد گرفته تا باهاش حرف می زنیم سرشو عین گاو میندازه پایین میره تو اتاقش مگه من اون سامیار رو نبینم.

نفس عمیقی کشید بعضی وقتا غر غرای مادرش بیش از حد تحملش بود رفت سراغ گیتارش و تمام عصبانیتش رو سر گیتارش خالی کرد یکم که گذشت و حالش بهتر شد گیتار رو گذاشت کنار و روی تخت دراز کشید چشماش داشت گرم می شد که ضربه ای به در خورد : بله؟

متین بیداری؟

آره بابا بیا تو .

سلام

سلام خوبین؟ خسته نباشین

ممنون تو هم همین طور چه خبر؟ باز با مادرت دعوات شده؟

بابا من اصلا با مامان حرف می زنم که بخواد دعوام بشه؟! اصلا مهلت حرف زدن بهم میده ؟

آقای رضایی خندید و گفت : اونو که به منم نمی ده خودتو ناراحت نکن.

آخه بابا عین بچه 2 ساله باهام رفتار می کنه انگار نه انگار 26 سالمه

ولش کن به هر حال مادرت نگرانته

حالا چی کار داشته که شما رو فرستاده؟

آقای رضایی لبخندی زد و گفت : فردا تولد المیرا است

مبارکش باشه خب که چی؟

ما هم دعوتیم خواست بهت بگم فردا شب جایی قرار نزاری بری

متین نفسشو با صدا فوت کرد و گفت : باشه .

آقای رضایی دستی بر سر شانه ی پسرش گذاشت و از اتاق رفت بیرون متین دوباره دراز کشید و چشم به سقف دوخت خوب می دونست تنها هدف مادرش از این کار این است که او و المیرا بیشتر با هم آشنا شوند خبر نداشت که المیرا عاشق پسری به اسم بردیاست خبر نداشت که المیرا متین را مثل برادر خودش می دونه و راز هایش را به او می گوید ...

صبح با تگون دستی که شانه اش را می فشرد چشم باز کرد دریا بالا سرش ایستاده بود و بهش لبخند میزد صبح به خیر تنبل خانم

مینا لبخند محوی زد چشم هایش را مالید و چیزی شبیه سلام را بیان کرد اخم های دریا در هم شد هنوز حرف نزدن مینا براش عادی نشده بود با این حال سریع اخم هایش را باز کرد سعی کرد آروم تر حرف بزنه تا مینا راحت لب خونی کنه : تا کی می خوای بخوابی؟ پاشو امروز باید بریم دانشگاه یک چند تا کار هست باید انجام بدیم مینا بدون هیچ حرفی رفت سمت دستشویی...

یک ساعت بعد با هم رفتن بیرون دریا می تونست نگاه هایی که حریصانه دنبال مینا کشیده می شدند رو ببینه و همین بیشتر ناراحتش می کرد زیبایی مینا واقعا تحسین بر انگیز بود اما ناشنوا بودن او مشکلی بود که همه را ازش دور می کرد

صدای تلفن مینا او را از افکارش بیرون کشید مینا با خنده گفت : مریمه و بعد تلفن را روشن کرد : الو...

واقعا برای مینا تعجب برانگیز بود که مریم چطوری حرفای مینا رو متوجه میشه چون او بیشتر حرفاشو از لبخونی کردن می فهمید نه صدایی که مینا به زحمت سعی در تولیدش داشت .

سه روز پیش وقتی برای اولین بار مینا رو دید به زیباییش حسادت کرد او هم زیبا بود چشم های آبی داشت و پوستش سفید بود به مادر بزرگش رفته بود اما مینا دقیقا برعکس او بود چشم و ابرو مشکلی بود مژه های بلندش زیباییش را دو چندان کرده بود و موهای مشکلی بلندی که از زیر شالش بیرون ریخته بود همه و همه باعث شد اول حسادت کند اما وقتی مینا سلام کرد حسادت جایش را به ترحم و دلسوزی داد .

مریم خودش را دوست صمیمی مینا معرفی کرد و گفت : خب حتما صاحب خونه تا حدودی در مورد مینا بهتون گفته منو مینا با هم بزرگ شدیم هر دومتون تو پرورشگاهمادر پدر مینا اونو ول کرده بودند و مادر و پدر من هم ...

به اینجا که رسید مریم نفسش رو فوت کرد و گفت : به هر حال تا الان ما با هم بودیم مینا خیلی دختر خوبیه مطمئنم بعدا هیچ مشکلی با هم پیدا نمی کنین

میشه بیرسم چرا انتقالی گرفت؟

دوست داشت اینجا درس بخونه می خواد رو پای خودش وایسه چون من همیشه کنارشم می خواد ببینه بدون من هم می تونه از پس همه چی بر بیاد یا نه می دونی که مینا زندگی سختی داره.

بله کاملا متوجهم.

من فردا باید برگردم شیراز فقط خواهشا اگه فکر می کنین نمی تونین باهاش کنار بیاین بدون رودرواسی بگین

نه این چه حرفیه مطمئن باشین مشکلی نیست مینا جون هم عین خواهرم.

مریم لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون.

با تکان دستش که در دست مینا بود از افکارش بیرون اومد مینا گفت: چیزی شده؟

نه نه ... بریم دانشگاهت تا دیر نشده....

چند ساعت بعد تمام کارها درست شده بود وقتی از دانشگاه بیرون آمدند مینا لبخندی زد و گفت: ممنونم

خواهش می کنم کاری نکردم

بریم ناهار بخوریم؟ مهمون من

نیکی و پرسش؟ بریم که خیلی گشمنه...

تو رستوران وقتی منتظر غذا بودند مینا گفت: تو که همه چی راجع به من می دونی ولی من هیچی راجع به تو نمی دونم.

دریا لبخندی زد و گفت: خب چی دوست داری بدونی.

همه چی...

خب همون طوری که در جریانی من از مشهد اومدم اینجا واسه دانشگاه 23 سالمه و 4 ساله اینجام ریاضی محض می خونم و قبل از تو یک همخونه دیگه داشتم که تقریبا دو ماهه برگشته شهرش. دیگه چی بگم؟

مینا خندید و گفت: خوشبختم...

منم همین طور عزیزم.....

ساعت 6 بعد از ظهر بود و متین حاضر و آماده منتظر پدر و مادرش بود آقای رضایی گفت: من میرم ماشین رو روشن کنم

باشه.

سارا چون از اتاق اومد بیرون و با دیدن متین لبخندی از سر رضایت زد واقعا هم خوشتیپ شده بود تیپش مثل همیشه اسپرت بود اما در عین حال خیلی شیک بود. با هم به سمت خونه ی خواهر سارا چون راه افتادند. مثل همیشه کسی که در راه رویشان باز کرد المیرا بود. المیرا دختر سمیرا چون خواهر سارا بود که 23 سالش بود و عاشق پسر عموش وحید بود.

مهمان ها کم کم از راه می رسیدند و مجلس گرم تر می شد متین آروم کنار گوش المیرا گفت: چه خبر از وحید؟

المیرا با خوشحالی گفت: کاراش داره درست میشه تو یک شرکت کار پیدا کرده یک 206 هم داره می خره.

متین خندید و گفت : پس دیگه عروسی رو افتادیم

المیرا به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و از کنار متین دور شد یک لحظه نگاه متین با نگاه مادرش که با لبخند او را نگاه می کرد آمیخته شد بیچاره سارا جون چه فکرای پیش خودش کرده بود ...

با اومدن مهمان ها جشن شروع شد سمیرا جون کیک بزرگی در دست داشت و از آشپز خانه بیرون آمد همه دست زدند و کیک بزرگی بود که روش نوشته بود المیرا جان تولدت مبارک .. بعد از کیک نوبت کادوها شد همه کادوهایشان را دادند سارا جون و آقای رضایی هم پول دادند و پدر و مادر المیرا هم دست بند زیبایی به او هدیه دادند متین که اصلا به فکر کادو نبود کنار گوش المیرا گفت: میشه من یک آهنگ بهت کادو بدم ؟

المیرا خندید و با صدای بلند گفت : خب همه توجه کنین یکی از بهترین هدیه هایی که من امشب قراره بگیرم هدیه متین که قراره برامون گیتار بزنه و بخونه

همه دست زدند و متین به المیرا چپ چپ نگاه کرد دوست نداشت بخونه اما به خاطر حفظ آبرو قبول کرد المیرا گیتارش رو آورد و داد دست متین و او هم آهنگ بسیار زیبایی رو خوند

ما با هم دیگه، میتونیم بیشتر از اینا بمونیم

میتونیم بیشتر از اینا، قدر لحظه هامونو بدونیم

میتونیم با هم، از عشقمون صحبت کنیم

میتونیم رویاها مونو، باهم دیگه قسمت کنیم

ما با هم دیگه، روزامون عاشقونه ست

دوستی من و تو، از حالا تا همیشه ست

ما دو تا با هم، میتونیم تا کهکشوننا بریم

میتونیم قلبامونو، واسه همیشه به هم بدیم

تا به هم بفهمونیم، چقد همو میخوایم

تا به هم ثابت کنیم، کی عاشق تره

ما به هم عادت کردیم، اصلا نمیشه که

یه روز از روزامون بدون هم بگذره

ما به هم عادت کردیم، تنهایی سختونه

قصه ی عشقمونوو، همه ی شهر میدونوه
 ما به هم عادت کردیم، تموم شد فاصله ها
 بیا تا ثابت کنی، یه حسی هست بین ما
 تا به هم بفهمونیم، چقد همو میخوایم
 تا به هم ثابت کنیم، کی عاشق تره
 ما به هم عادت کردیم، اصلا نمیشه که
 یه روز از روزامون بدون هم بگذره
 (عادت از ناصر زینعلی)

صدای دست همه بلند شد واقعا زیبا خوند المیرا با لبخند تشکر کرد و گفت : ممنون متین خیلی هدیه خوبی بهم دادی ...

متین هم لبخندی زد و گفت : قابل نداشت.

شب به خوبی سپری شد و خاطره ای خوش در ذهن تک تک مهمان ها به جا گذاشت...

ساعت 8 شب بود و دلشوره ی بدی افتاده بود به جون دریا نزدیکای 5 بعد از ظهر مینا رفته بود بیرون پیاده روی ولی تا الان بر نگشته بود از پنجره نگاهی به بیرون کرد همه جا تاریک شده بود صدای تلویزیون رو کم کرد ..تا الان چند بار دستش رفته بود سمت تلفن ولی زنگ نزده بود دلش نمی خواست مینا فکر کنه که او داره ازش مراقبت می کنه هر چی باشه مینا یک سال از دریا بزرگتر بود .

مینا با دو تا کیسه خرید داشت به سمت خونه می رفت که ماشینی کنارش شروع کرد بوق زدن ماشین پا به پای مینا میومد و همین توجهش رو جلب کرد دو تا پسر تو ماشین نشسته بودند و با دیدن نگاه مینا یکیشون لبخندی زد و گفت : خانم برسونیمتون .

مینا چشم غره ای بهش رفت و به راهش ادامه داد یکم که گذشت یکیشون پیاده شد و اونی که پشت فرمون بود کنار خیابون ایستاد پسر اومد کنار مینا یکی از کیسه هاش رو داشت از دستش می گرفت و در همون حال می گفت : حیف شما نیست خسته میشین بزارین من براتون بیارم

مینا کیسه رو با غیظ از دست پسر کشید بیرون و قدم هاش رو بلند تر کرد

پسره پشت سرش یک ریز حرف می زد : خانم شما یک نگاه به من بکن اصلا به قیافه من می خوره مزاحم باشم فقط می خوام کمکتون کنم این کیسه ها برای شما سنگینه

مینا عصبانی بر گشت و با صدایی که عصبانیت توش موج می زد اما خیلی آروم بود گفت : دست از سرم بردار
پسره چند لحظه گیج و منگ نگاهش کرد و بعد انگار تازه دو هزاریش افتاده باشه چه خبره اومد جلوی مینا و ایساد و گفت : آخی تو لالی؟

مینا عصبانی هولش داد اونطرف و خواست رد بشه که پسره دستش رو گرفت و گفت : خب کارمون راحت تر شد انقدر ناز نکن عزیزم ...

داشت به زور مینا رو با خودش می کشید تو ماشین مینا جفت کیسه ها رو انداخت زمین و با تمام قدرت پسره رو هول داد اما زور او خیلی بیشتر از مینا بود با همون صدای آروم خودش شروع کرد به جیغ و داد کردن چند نفری با ترس از کنارشون رد می شدند اما دو تا پسر جوون اومدن دست پسره رو از مینا جدا کردن و یکیشون با تمام قدرتش مشتی زد تو صورت پسره اون یکی هم سعی داشت مینا رو آروم کنه ... وایره موبایلش بیشتر عصبییش می کرد موبایل رو در آورد دریا بود تا دکمه رو زد صدای عصبی و بلند دریا دریا در گوشی پیچید : مینا معلوم هست کجایی؟ یک نگاه به ساعت بکن 9 شبه الان وقت پیاده روبه ؟

مینا که هیچی از حرفای دریا نمی فهمید و انقدر هول شده بود که خودش هم نمی تونست صحبت کنه گوشی رو داد دست پسری که کنارش بود و می خواست آرومش کنه و گفت : میشه با دوستم حرف بزنین ؟

پسره تقریبا چیزی از حرفای مینا متوجه نشد اما آروم گوشی رو گرفت و با دریا حرف زد و براش مختصر توضیح داد دریا هم تشکر کرد و گفت خودش رو زود میرسونه اونجا

پسره گوشی رو قطع کرد و داد دست مینا که با وحشت به رو به رو خیره شده بود مسیر نگاهش رو دنبال کرد و دید پسری که تو ماشین بوده پیاده شده و داره دوستش رو می زنه رفت طرفشون و سعی کرد جدانشون کنه چند نفر دیگه هم به کمکش رفتند و قبل از این که پلیس وارد ماجرا بشه اون دو تا فرار کردند ...

پسره که از دماغش خون میومد اومد کنار مینا و گفت : اذیتتون نکردن

مینا عصبی سرش رو تگون داد که یعنی نه .

دوست پسره گفت ک چند دقیقه صبر کن بزار دوستشون بیان بعد میریم

مینا نگاهی به بینی پسره کرد و از کیفش دستمالی در آورد داد بهش و زیر لب چیزی شبیه ممنون زمزمه کرد

پسر دستمال رو بدون هیچ حرفی گرفت . چند دقیقه بعد دریا رسید مینا رو بغل کرد و در همون حال رو به دو تا پسری که نگاهشون می کرد تند تند گفت : خیلی ممنونم نمی دونم چجوری لطفتون رو جبران کنم وای بینی شما هم داره خون میاد

اشکالی نداره فقط خواهشا این موقع شب نذارین دوستتون تنها بیاد بیرون ممکنه بازم از این مشکلات براشون پیدا بشه

چشم حتما بازم لطف کردین . خیلی ممنونم.

دو تا پسر خداحافی کردند و رفتند و دریا نگاهی به مینا که عصبی بود و گریه می کرد انداخت و گفت : آروم باش عزیزم همه چی تموم شد.....

با صدای ساعت چشم هاش رو باز کرد نگاهی به ساعت کرد 7 صبح بود پتو رو کشید رو سرش و گفت: امروز دانشگاه رو ببخیال...

صدای ساعت قطع شد به خاطر همین لبخندی از سر رضایت زد و داشت دوباره می خوابید که صدای گوشیش بلند شد عصبی پتو رو زد کنار و موبایلش رو برداشت سامیار بود : بله؟

متین بیدار شدی؟

تو یعنی انقدر بیکاری که زنگ زدی به من بگی بیداری یا نه؟

حالا بیا و لطف کن دم خونتونم گفتم امروز رو با هم بریم .

خیلی خب بمون الان میام

گوشی رو پرت کرد روی میز و بلند شد چند دقیقه بعد حاضر شد و رفت بیرون سامیار تو ماشین منتظرش بود برعکس متین خیلی سر حال بود

سلام عرض شد

سلام چیه خوشحالی داریم می ریم دانشگاه ؟

چرا نباشم اگه بدونی چقدر دلم واسه کل کل با رزیتا تنگ شده

رزیتا کدوم خریه؟

همون دختره که سر کلاس همش بر ضد پسرا حرف میزنه دیگه

آهان اون دختر زشته

آفرین !!!!

راه بیوفت بابا دیر شد

نیم ساعت بعد رسیدند سامیار مثل همیشه به محض ورود به کلاس با صدای بلندی سلام کرد که باعث شده همه نگاه ها به طرفش بچرخه . گروه پسرا با خوشرویی رفتند طرفش و دختری با صدای نسبتا بلندی که همه بشنوند گفت : باز رئیس گله شون اومد.

همین حرف باعث شد همه دخترا بزمن زیر خنده اما سامیار که حواسش به دوستش بود صدای رزیتا رو نشنید تا جوابش رو بده . متین مثل همیشه آروم رفت سر جاش نشست نگاه کلی به کلاس انداخت تقریبا تمام چهره ها براش آشنا بود اما چهره ی یک نفر خیلی توجهش رو جلب کرد دختری که آروم و بدون هیچ حرفی روی صندلی نشسته بود و سرش رو به جزوه هایش گرم کرده بود . نمی تونست چشم ازش برداره با صدای سامیار به خودش اومد : خوشگله.

هان؟! چی گفتی؟

گفتم خوشگله .

مبارک صاحبش باشه خب که چی؟

سامیار لبخند شیطونی زد و گفت : هیچی همین طوری گفتم.

با اومدن استاد کلاس آروم شد و حضور و غیاب شروع شد اسم ها تک تک خوانده می شد و همه تا حدودی همدیگرو می شناختن استاد با صدای بلند گفت : مینا معصومی؟

مینا آروم دستش رو بالا برد و بر خلاف بقیه دانشجو ها هیچی نگفت

استاد لبخند محوی زد و گفت : خیلی خوش اومدی

مینا به لبخندی کوتاه اکتفا کرد

استاد هم منتظر پاسخش نماند و کارش رو ادامه داد .

کلاس شروع شد و حال و هوای همه عوض شد وقتی استاد سوالی پرسید چند نفر دستشون رو بالا بردند از جمله مینا . استاد به مینا اشاره کرد که جواب بدهد و او بلند شد و با صدایی که سعی می کرد بلند باشد تا استاد متوجه بشود جواب رو داد . استاد لبخندی زد و اشاره کرد بشیند و گفت : کاملا درسته .

ولی دیگه حواس هیچ کس به درس نبود همه متوجه شده بودند که مینا ناشنواست و همین پیچ پیچ ها رو زیاد کرد که با تذکر استاد باز هم کلاس را سکوت فرا گرفت اما متین نمی تونست نگاهش رو از مینا برداره شاید ناشنوا بودن او بیشتر توجهش رو جلب می کرد.

کلاس که تموم شد دختری اومد روبه روی مینا دستش را دراز کرد و گفت : من یلدام مینا جون خوشحال میشم من رو دوست خودت بدونی .

مینا هم لبخندی زد دستش رو به گرمی فشرد و گفت : خیلی ممنون .

الآن میری خونه؟

آره

تنها میری؟

آره راهش دور نیست .

مسیرت کدوم طرفه؟ بیا با هم بریم منم تنها میرم

مینا لبخندی زد و گفت : باشه .

با هم راه افتادند و جایی که از هم جدا می شدند یلدا شماره مینا رو ازش گرفت و خداحافظی کرد.

به نظر دختر خوبی میومد و این که انقدر راحت با مینا دوست شده بود برای مینا خوشایند بود ...

صدای آهنگی که از اتاق مینا بیرون میومد توجهش رو جلب کرد خیلی تعجب کرده بود تا حالا ندیده بود مینا آهنگ گوش بده اصلا فکر نمی کرد بتونه گوش بده در زد و رفت تو . مینا داشت اتاقش رو تمیز می کرد با دیدن دریا لبخندی زد و گفت : کاری داری؟

تو آهنگ گوش میدی؟

خب آره...

ولی ... مگه تو ..می تونی که...

مینا لبخندی زد و گفت : آره می شنوم .

دریا با تعجب گفت : چجوری؟

من که ناشنوای مطلق نیستم دریا همون طور که می تونم صدای مریم رو پشت تلفن تا حدودی تشخیص بدم همون طور هم آهنگ گوش میدم شاید متنش رو درست متوجه نشم اما ریتمش رو می فهمم.

دریا لبخندی زد و گفت : وای چه خوب .

مینا دستش رو گرفت و گفت : بیا بشین یکم با هم حرف بزنیم

درباره چی؟

بپرسم نمی گی چقدر فضوله؟

نه پرس

سهیل کیه ؟

دریا سرخ شد سرش رو انداخت پایین و گفت : تو سهیل رو از کجا می شناسی؟

دیروز که باهاش حرف می زدی فهمیدم خیلی رنگت عوض می شد موقع حرف زدن واسه همین گفتم یک خبریه

سهیل هم دانشگایمه .

خب؟

دریا با ذوق گفت : وای مینا باید ببینیش اگه بدونی چقدر باحاله از این خوشتیپ خفنا دو سال ازم بزرگتره وای اگه

بدونی وقتی غیرتی میشه چقدر جذاب میشه

مینا خندید و گفت : تا حالا واسه تو غیرتی شده

اووووف تا دلت بخواد چند بار هم دعوا کرده اصلا نمی دونی چیه که ...بزنم به تخته

و سریع زد به چوب تخت و گفت : اصلا یک تیکه ایه ها....

مینا خندید و گفت : خاک بر سرت کنن تک خور...

دریا هم لبخندی زد و گفت : مگه دانشگاه خودتون این مدلی نداره

مینا شونه ای انداخت بالا و گفت : نمی دونم شاید داشته باشه

خب بیشتر دقت کن احمق جون من همون روز اول که رفتم دانشگاه آمار همه رو در آوردم اونوقت این نشسته می گه

شاید داشته باشه بدبخت اگه دست نجنبونی ترشیدیا

مینا خندید و گفت : پاشو برو بیرون خل و چل کار دارم

هان فضولیت خوابید به فکر کارات افتادی..

مینا خندید دستشو گرفت و گفت پاشو برو غذا درست کن امروز ناهار با توئه

می دونم ولی حسش نیست از بیرون غذا می گیرم

پس من کباب می خوام

ای کوفت بخوری پول مفت گیر آوردی؟

مینا خندید و گفت : دقیقا....

صدای سارا جون از تو هال بلند شد : متین ؟ متین بیا بیرون ببینم

بله مامان... بله؟

خاک بر سرت کنن پسره ی بی عرزه

مامان؟؟

چیه دروغ می گم ؟

آقای رضایی از اتاق اومد بیرون و گفت : باز چه خبره ؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت سارا

سارا جون در حالی که حرص می خورد گفت : برای المیرا داره خواستگار میاد می خوای حرص نخورم

متین سریع گفت : کی؟

چمیدونم پسر عموش مثل این که ...

متین با شنیدن این حرف لبخندی زد و زیر لب گفت : خدا رو شکر

صدای سارا جون بلند شد : چیه ؟ چرا می خندی؟ چقدر بهت گفتم دست بجنبون هان؟ بفرما دختر به این ماهی داره

از دستمون میره

متین گفت : مبارکش باشه وحید خیلی پسر خوبیه..

هه خوب شد تو تأییدش کردی امشب جایی قرار نمی زاری می ریم خونه خواهرم فهمیدی ؟

آقای رضایی با تعجب گفت : برای چی بریم؟

بریم خواستگاری المیرا

چی!!!!

همین که شنیدی .

متین با صدای نسبتا بلندی گفت : مامان بس کن من هیچ جا نمیام فهمیدی؟

سارا جون در حالی که بغض کرده بود گفت : بفرما تحویل بگیر بچه تربیت کردی همین مونده بود سر من داد بکشه .

متین چند تا نفس عمیق کشید و گفت : مادر من عزیز من . من و المیرا عین خواهر برادر می مونیم حتی من می

دونستم که المیرا وحید رو دوست داره و قراره بیاد خواستگاریش

چی!!؟ خاک بر سرت کنن تو می دونستی و اون وقت دست رو دست گذاشتی بیان خواستگاریش ؟
 متین کلافه دست کرد تو موهاش و گفت : مامان بس کن تو رو خدا تمومش کن المیرا و وحید همدیگه رو دوست دارن
 منم المیرا رو مثل خواهرم دوست دارم تموم شد رفت شما هم دیگه این بحثای مسخره رو راه ننداز لطفا
 و بعد بدون این که منتظر حرفی از جانب پدر یا مادرش باشه راه اتاقش رو در پیش گرفت در اتاق رو بست و تکیه داد
 به در چشم هاش رو بست و چند تا نفس عمیق کشید رفتار مادرش بعضی وقتا غیر قابل تحمل می شد .
 صدای سارا جون بلند شد : خاک بر سر من کنن با این بچه ای که بزرگ کردم لابد پس فردا دست یک دختر غربتی رو
 می گیره میاره تو خونه می گه این زنم .

بس کن زن چرا انقدر این بچه رو اذیت می کنی بابا بزرگ شده دیگه..

همش تقصیر توئه همه بدبختیام تقصیر توئه اگه هی لی لی به لالاش نمی زاشتی الان وضعمون این نبود .

متین عصبی ژاکتش رو برداشت و رفت بیرون صدای پدرش بلند شد : کجا؟

قبرستون ...

متین؟؟؟

با صدای کوبیده شدن در آقای رضایی سری به نشانه ی تاسف برای همسرش تکان داد و راهی اتاقشون شد
 متین پیاده به سمت خونه ی سامیار راه افتاد رفتار های مادرش داشت دیوونش می کرد همیشه همین طور بود تو اون
 خونه همیشه حرف مادرش بود اما بعضی حرفاش زور بود او داشت برای آینده ی متین تصمیم می گرفت و همین
 متین رو عصبی تر می کرد . سامیار هم درگیر بود وقتی در رو برای متین باز کرد داشت با تلفن حرف می زد و از لحن
 حرف زدنش معلوم بود تا چه حد عصبیه : بس کن دختره ی احمق تو فکر کردی کی هستی؟

.... تمومش کن رومینا بسه دیگه خستم کردی

..... آره اصلا می دونی چیه من ازت بدم میاد با مهیا حال می کنم .

..... معلومه که اونو به تو ترجیح می دم هر چی باشه اخلاق داره .

.... ساکت شو بابا.

و بعد تلفن رو قطع کرد و گوشی رو پرت کرد رو مبل کلافه دستش رو کرد لای موهاش و زیر لب گفت : دختره ی
 روانی .

با دیدن متین سعی کرد لبخند بزنه : تو چی شدی؟

با مامان دعوا شده بود اومد پیش تو مثلا آروم بشم ولی فکر کنم یکی باید خودتو آروم کنه .

سامیار خندید و گفت : دقیقا .

چی شده ؟

بابا با مهیا رفته بودم خیر سرم رستوران نمی دونم این رومینا از کجا پیداش شد اومد یک دونه خوابوند تو گوش من رفت ...

متین زد زیر خنده که سامیار گفت : زهرمار به چی می خندی؟

آخ که چقدر اون موقع که کتک خوردی قیافت خنده دار بوده

آره خیلی تازه اون موقع که میهیا هم گذاشت رفت قیافم خنده دار ترم بود

متین دوباره زد زیر خنده که سامیار گفت : آره والا بایدم بخندی من بدبخت از صبح تا حالا دارم با این دو تا سرو کله میزنم اونوقت تو بخند همون موقع موبایلش زنگ خورد عصبی بلند شد و با دیدن شماره رویا گفت : فقط تو یکی رو الان کم دارم و بعد گوشی رو پرت کرد رو مبل و گفت : حالا تو چرا دعوات شده دوباره؟

متین با یادآوری مادرش عصبی گفت : هیچی واسه المیرا داره خواستگار میاد مامان قاطی کرده افتاده به جون من .

المیرا کیه؟

دختر خالم دیگه .

آهان گرفتم ...

چند دقیقه در سکوت گذشت که آخر سامیار بلند شد و گفت : پاشو پاشو بریم بیرون کلمون یک هوایی بخوره من که از صبح تا حالا با این دوتا مخم داغ کرده ...
موافقم منم از دست مامانم مخم داغ کرده .

پیاده راه افتادند بیرون تو راه سامیار گفت : راستی متین این دختره مینا هم کیس خوبیه ها تصمیم گرفتم یک مدت برم تو نخ این.

متین خیلی جدی گفت : تو غلط می کنی.

سامیار خندید و گفت : اوه اوه بهت نمیومد غیرتی باشه .

سامی خفه شو .

دروغ می گم ؟ آخه تو رو خدا برو تو بهرش خیلی خانمه خیلی هم خوشگله حیفه ها .

سامی ؟

چیه ؟ ای کوفت و سامی تو که هیچ غلطی نمی کنی حداقل بزار من یک کاری بکنم .

بیا بریم غذا بخوریم فکر کنم گشسته قاط زدی .

آخ گفתי دارم میمیرم

ساعت نزدیکای 5 بود که کلاس تموم شد مینا لوازمش رو برداشت امروز یلدا نیومده بود و باید تنها می رفت هنوز چند قدم از در دانشگاه فاصله نگرفته بود که مازیار اومد جلوش ایستاد . مازیار یکی از پسر های کلاس بود که جدیداً خیلی دور و بر مینا می چرخید و مینا اصلاً ازش خوشش نمیومد چون بار ها دیده بود که دختر ها رو سوار می کرد بهشون شماره میداد و هزار تا کار دیگه ...

مازیار لبخندی زد و گفت : میشه چند دقیقه وقتت رو بگیرم ؟

نه

چرا ؟ چرا هیچ وقت نمی زاری باهات حرف بزنم ؟

مینا هولش داد کنار و داشت رد می شد که مازیار دستش رو گرفت و گفت : نزار آبروتو ببرم مینا من خوب می دونم تو یک پرورشگاهی هستی کاری نکن تو دانشگاه جار بزنم به نفعته باهام کنار بیای من دوستت دارم پس مجبورم نکن از راه نادرستی وارد بشم عزیزم.

مینا سیلی محکمی خوابوند تو گوشش و گفت : برو هر غلطی می خوای بکن

مثل همیشه که عصبانی می شد داشت می لرزید . صدای متین از پشت سرش بلند شد : چیزی شده مینا خانم ؟

مینا برگشت و آرام طوری که فقط از لبخونی کردن می شد فهمید از متین پرسید : چی گفתי ؟

گفتم چیزی شده ؟

مازیار اومد جلو و گفت : به تو چه بچه قرتی ؟ تو برو به کارت برس .

متین آرام اما عصبی گفت : دست از سرش بردار... روشنه ؟

مازیار با حالت مسخره ای گفت : چون تو گفתי باشه . و بعد هولش داد و گفت : برو دنبال شر نگرد...

متین یقه اش رو گرفت و گفت : بهت می گم دست از سرش بردار زبون آدمیزاد می فهمی ؟

مینا که فهمیده بود دارن دعوا می کنن التماس وار دست متین رو گرفت و بود و سعی داشت جداشون کنه و در همون حال سعی می کرد شمرده حرف بزنه تا متین متوجه بشه : ولش کنین. این روانیه .

مازیار که این حرکت رو دید عصبی دست مینا رو گرفت و گفت : بد کردی عزیزم خیلی بد کردی ..

و بعد فشار محکمی به دست مینا داد و ازش دور شد .

مینا بغض کرده بود از مازیار می ترسید اگه واقعا همه چیز رو تو دانشگاه پخش می کرد زیر نگاه دانشجو ها ...

متین آروم دست مینا رو گرفت و گفت : مینا خانم خوبین ؟

مینا لبخند تلخی زد زیر لب تشکر کرد و به حالت دو از آنجا دور شد متین پشت سرش اومد و گفت : مینا خانم ؟ مینا ...

و بعد زیر لب گفت خب احمق جون نمی شنوه که . سرعتش رو زیاد تر کرد جلوش ایستاد و با دیدن اشکهای مینا حالش بدتر شد عصبی دستشو کرد تو موهایش چند لحظه سکوت کرد مینا دستش رو گذاشته بود رو صورتش و هق هق می کرد کمی که گذشت متین گفت : اون آشغال چی بهت گفت ؟

مینا دستش رو از صورتش برداشت و زیر لب گفت : چی؟

متین با فریاد گفت : گفتم اون آشغال چی بهت گفت ؟

مینا که از داد متین بد تر زبانش بند اومده بود فقط نگاهش کرد .

متین چند تا نفس عمیق کشید پس از چند دقیقه آروم تر گفت : ببخشید داد زدم حالا بگو ببینم اون چی کارت داشت ؟ چی می گفت ؟ حرف حسابش چی بود؟

مینا که سعی داشت هق هقش رو کنترل کنه گفت : آبروم رو می بره .

چی؟

مینا نتوانست خودش رو کنترل کنه گریه اش شدت گرفت و به سرعت از متین فاصله گرفت .

دریا با دیدن مینا چشماش گرد شد : چت شده مینا ؟ چرا گریه می کنی؟

مینا بغلش کرد و با همون هق هق گفت : مازیار آبروم رو می بره دریا...

دریا که هیچی از حرفاش نفهمیده بود خودش رو کشید عقب و گفت : چی می گی ؟ درست بگو ببینم .

مازیار گفت تو دانشگاه به همه می که من پرورشگاهیم .

چی؟ مازیار کدوم خریه .

یکی از بچه های کلاس .

دریا که خودش هم ترسیده بود سعی کرد لبخند بزنه دست مینا رو گرفت و گفت : اون غلط کرده مگه الکیه . چیزی نمیشه عزیزم گریه نکن .

اما هیچی نمی تونسست گریه مینا رو کنترول کنه دریا هم استرس گرفته بود و نمی تونسست مینا رو آروم کنه.....

شاید یک ساعت بود که خواب به چشم هایش راه پیدا کرده بود اما با تکان دست های دریا بیدار شد سریع آماده شد دست هاش از استرس می لرزید زیر لب دعا می کرد تا مازیار چیزی نگفته باشد دریا که حالش را فهمیده بود گفت : صبر کن با هم میریم تا دانشگاه همراهت میام انقدر استرس داری می ترسم کار دست خودت بدی .

مینا هیچی نگفت وجود دریا بهش آرامش میداد برای همین قبول کرد

یک ربع بعد با هم راه افتادند نزدیک دانشگاه دریا گفت : مینا آروم باش عزیزم چند تا نفس عمیق بکش اون فقط خواسته بترسونتت دیگه بهش فکر نکن . باشه؟ مینا نفس عمیقی کشید و گفت : باشه من رفتم خداحافظ خداحافظ . وارد دانشگاه شد تو راهرو تمام نگاه ها بهش عادی و بی تفاوت بود مثل همیشه و همین باعث شد نا خود آگاه لبخند بزنه و حرفای دریا رو باور کنه اما به محض ورود به کلاس تمام نگاه ها تغییر کرد اون هایی که حرف می زدند ساکت شدند نگاه همه به مینا پر از تحقیر بود پر از ترحم پر از دلسوزی و همین باعث شد اون لبخند جایش رو به بغض بده حتی نگاه یلدا هم مثل همیشه نبود سعی کرد بی تفاوت بره سر جاش بشینه اما چند لحظه بعد یلدا اومد کنارش با بغض بغلش کرد و گفت : الهی بمیرم چقدر سختی کشیدی تو... و همون لحظه بغضش ترکید . مینا که متوجه حرف یلدا نشده بود با تعجب بغلش کرد فکر کرد براش مشکلی پیش اومده بعد از چند لحظه یلدا رو از خودش جدا کرد و گفت : چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ یلدا هم آروم گفت : آخه چجوری دلشون اومده دختر به این نازی رو بزارن سر راه ... با این حرف مینا راه نفسش بسته شد با چشم دنبال مازیار گشت ته کلاس نشسته بود و با پوزخند این صحنه رو نگاه می کرد مینا بلند شد با نفرت نگاهش کرد کیفش رو برداشت و از کلاس رفت بیرون . متین هم پشت سرش اومد بیرون . بغض مینا ترکید می دوید و گریه می کرد و همین حرکتش باعث شد همه با تعجب نگاهش کنن . متین از پشت سر صداش کرد : مینا خانم ؟ مینا خانم صبر کنید . و وقتی دید مینا جوابی نمی ده سرعتش رو بیشتر کرد از پشت دستش رو گرفت و گفت : وایسا .

مینا تقلا می کرد تا دستش رو از دست متین در بیاره : ولم کن . ولم کن چی از جونم می خوای ؟ من ترحم نمی خوام .

متین که هیچی از حرفای مینا نمی فهمید اون یکی دستش رو هم گرفت و گفت : آروم باش مینا آروم باش .

ولی مینا دستاش رو مشت کرده بود و می کوبید تو سینه پهن و بزرگ متین : ولم کن تو هم مثل بقیه می خوای برام دل بسوزونی دسا از سرم بردار .

متین آروم اشک های مینا رو پاک کرد و گفت : آروم باش من فقط می خوام باهات حرف بزنم نه حس ترحم دارم نه هیچ چیز دیگه می فهمی ؟

چیه؟ چی می خوای؟

میشه بریم یک جا بشینیم با هم حرف بزنیم .

مینا سرشو به علامت موافقت تکون داد و گفت : باشه .

با هم راه افتادند سمت پارک نزدیک دانشگاه کمی در سکوت گذشت اشکای مینا هم بند اومده بود متین سکوت رو شکست و گفت : اون مازیار احمق این کارو کرده آره ؟

مینا هیچی نگفت و متین ادامه داد : اگه می دونستم می خواد همچین غلطی بکنی دیروز جوری می زدمش که

کمی راه رفتند و آخر سر مینا گفت : می خوام برم خونه

باشه اشکال نداره تا یک جایی باهات پیام؟

نه .

هر دو تو فکر بودند متین تو فکر تنهایی مینا تو این فکر که اگه می تونست حرف بزنه چقدر اوضاع فرق می کرد اگه می تونست بشنوه شاید الان رابطه ی جدی تری بین اونا بود .

و مینا تو فکر نگاه های هم کلاسی هاش تو فکر ترحم یلدا تو فکر عوضی بودن مازیار .

متین تا کنار خونه همراهش رفت و در آخر گفت : میشه یک خواهش ازت بکنم؟

مینا منتظر نگاهش کرد که متین ادامه داد میشه گریه نکنی ؟

مینا لبخند تلخی زد و زیر لب گفت : نمی زارن ...

ولی متین متوجه نشد و گفت : چی؟

هیچی ممنون که اومدی خدا حافظ

متین هم لبخندی زد و خدا حافظی کرد .

تمام راه رو پیاده برگشت و همش تو فکر بود متین واقعا مینا رو دوست داشت از نگاه کردن بهش خسته نمی شد به نظرش مهربون ترین دختری بود که تا حالا دیده بود اما ناشنوا بودن او یتیم بودنش اینا چیزای کمی نبود تحملش شاید برای خودش خیلی سخت نبود اما برای مادرش اصلا قابل تحمل نبود .

نفسش رو با صدا فوت کرد و برگشت خونه باید همه چیز رو به زمان می سپرد ...

چند روز گذشت تو این مدت مینا دیگه با هیچ کس تو دانشگاه حرف نمی زد به جز متین و سامیار حتی با یلدا هم قطع رابطه کرده بود از ترحم بیزار بود 24 سال بود که داشت نگاه های پر از ترحم و دلسوزی دیگران رو روی دوشش

می کشید دیگه تحملش رو نداشت . تولد سامیار نزدیک بود و او مثل همیشه تمام دوستاش رو رستوران دعوت کرده بود البته از بین دوست دختراش فقط رویا رو دعوت کرده بود متین وقتی فهمید خندید و گفت : بقیشونو چی کار می کنی؟

هیچی یک سه چهار روزی مشغولم هر روز با یکیشون باید برم بیرون .

خب خنگی دیگه می دونی چقدر باید واسشون خرج کنی ؟

اوف اگه بدونی چه کادوهایی میارن دیگه از این حرفا نمی زنی .

خوش به حالت خدا زیادشون کنه .

سامیار خندید و گفت : ایشالله . ولی ای کاش با مهیا به هم نمی زدم یک کادوهایی میاورد از اون پولدارای خفن بودا.

...

متین نگاهی به مینا که مثل همیشه گوشه ی کلاس نشسته بود سرش به کتاباش گرم بود کرد و بعد رو به سامیار گفت

: سامی میشه یک نفر دیگه رو هم واسه امشب دعوت کنی؟

سامیار خندید و همون طور که داشت می رفت سمت مینا گفت : ای پدر عاشقی بسوزه .

و بعد رفت مقابل مینا ایستاد و گفت : مینا خانم ببخشید ؟

مینا سرش رو آورد بالا و اشاره کرد : با منین ؟

بله با شما میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

مینا بلند شد و گفت : بله بفرمایید ؟

خوب هستین؟

ممنون . شما خوبین ؟

مرسی . راستش خواستم برای امشب دعوتتون کنم رستوران تولدمه خیلی از دوستانم هستن خواستم شما هم باشین .

سامیار انقدر تند حرف زد که مینا تقریبا چیزی نفهمید و برای همین با خجالت گفت : میشه آروم تر حرف بزنین .

سامیار خجالت زده گفت : بله بله ببخشید .

و اینبار شمرده تر گفت : امشب تولدمه خیلی از دوستانم دعوتن متین هم هست خواستم شما هم بیاین . اگه تشریف

بیارین خوشحال میشم .

کجا ؟

رستوران .

مینا کمی من من کرد و گفت : آخه من تو جمعتون ...

سامیار سریع فهمید و گفت : این چه حرفیه به متین می گم بیاد دنبالتون خوب نیست تنها بیاین . ممنون که قبول کردی فعلا.

مینا باز هم خیلی از حرفای سامیار رو نفهمید ولی با این حال سری تکان داد و گفت : شب می بینمتون .

در راه برگشت به خونه به فکر کادو برای سامیار افتاد از پولی که مریم برای این ماهش بهش داده بود چیز زیادی نمانده بود اما چاره ای نبود نمی شد دست خالی رفت. وارد مغازه ای شد خواست پراهن بگیره ولی ترسید سایش رو اشتباه بگه برای همین یک جعبه که ست کیف پول و کمر بند و جاسوئیچی بود خرید به نظر هدیه خوب و شیکی بود لبخندی از سر رضایت زد....

باید کم کم یک کار پیدا می کرد تا کی زیر دین مریم می موند با این که این پیشنهاد خود مریم بود و به خاطر شرایط مینا حاضر شده بود حقوقش رو بین خودش و مینا نصف کنه ولی مینا کم کم باید دنبال کار می گشت تا مریم هم بتونه زندگی راحت تری داشته باشه . به خاطر همین روزنامه ی نیازمندی ها خرید و راهی خونه شد....

دریا با دیدن هدیه ای که دست مینا بود گفت : تو هم بله؟

مینا خندید و گفت : نه بابا سامیار امشب تولدشه تو رستوران دوستاش رو دعوت کرده گفت منم برم . واسه همین براش کادو گرفتم ببین خوبه؟

دریا بادیدن کادو سوتی کشید و گفت : عالیه بابا خوش سلیقه.

مینا هم خندید و سرش رو به روزنامه گرم کرد

دریا با تعجب گفت : واسه چی روزنامه نیازمندی ها خریدی؟

دارم دنبال کار می گردم می خوام رو پای خودم وایسم.

دریا کمی فکر کرد و گفت : هزار واسه فردا الان باید بری به خودت برسی که شب قراره بری رستوران. راستی آدرسش کجاست؟

نمی دونم سامیار گفت متین میاد دنبالم.

دریا چشمکی زد و گفت :بله دیگه حالا کی تک خوره؟

مینا خندید حقیقتا از متین بدش نمیومد . دریا دستش رو گرفت و گفت : پاشوپاشو بریم خوشگلت کنم آقا متین کیف کنه.....

دریا تمام موهای مینا رو صاف کرد و از پشت بالای سرش بست و چتری هاش رو ریخت تو صورتش پشت چشمش رو سایه طوسی زد با خط چشم و مداد مشکی چشم هاش فوق العاده شد مژه های بلندش با ریمل پر و بلند تر شد برخلاف آرایش چشمش رژ خیلی کم رنگی زد مانتوی مشکی بلندش رو پوشید کمربند مانتوش کمر ظریفش رو نمایان می کرد شلوار لوله تفنگی طوسی و شال طوسی تیپش را کامل تر کرد . دریا با دیدنش لبخندی زد و گفت : وای الهی قربونت برم رو بیست عروسک بیست و یک کشیدی.

مینا با این حرف خندید و گفت : ممنون عزیزم.

نیم ساعت بعد متین اومد دنبال مینا موقع رفتن دریا گفت: حواست رو جمع کنیا نزاری بپره. می ترشیا

مینا با خنده گفت : باشه بابا تو برو تو فعلا خدا حافظ.

متین تو ماشین منتظر نشسته بود که با دیدن مینا از ماشین پیاده شد و در رو براش باز کرد . همون چند قدمی که مینا باید می رفت تا به ماشین برسه زیر نگاه مشتاق و پر از لذت متین احساس سنگینی می کرد . از نظر مینا متین هم خیلی عالی شده بود . کت اسپرت مشکی رنگش با شلوار و پیراهن سفید و کراوات نازک مشکی یک تیپ عالی و محشر بود . تمام مسیر در سکوت طی شد و مینا با جون و دل به آهنگ مورد علاقه اش که داشت پخش می شد گوش کرد

سختته نفس بکشی

گریه کنی سبکتر بشی

بی دلیل رفت حق داری

که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو آآآ گریه کن...

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بی کسی تمام توئه

لحظه های شور توئه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم توئه

بیگناه گریه کن

هی بگو آآ آه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

(عاشقی یعنی همین از رضا شیرینی)

وقتی رسیدند تقریباً همه بودند شاید نصف رستوران پر بود مینا تقزیا نصفشون رو میشناخت اما خیلیا رو هم نمی شناخت بعد از سلام واحوال پرسى گارسون کیک بزرگى آورد و گذاشت رو میز صدای دست و جیغ همه بلند شد بدون توجه به این که رستورانه همه شروع کردند خوندن: 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10

و بعد سامیار شمع ها رو فوت کرد . رویا گفت : عزیزم آرزو کردی؟

آره عزیزم کردم.

ای کاش آرزو می کردی زود تر کارای تو درست بشه بتونیم عروسی کنیم.

با این حرف متین زد زیر خنده که سامیار چپ چپ نگاهش کرد و رو به رویا گفت : اون که دعای هر شبمه.

و این بار نه فقط متین تقریباً همه خندشون گرفت . نوبت دادن کادوها شد متین یک پلیور خیلی شیک گرفته بود و رویا یک ساعت خیلی قشنگ به نسبت بقیه دوستای سامیار هدیه مینا خیلی عالی و شیک بود .

سامیار گفت : تو چرا گیتارتو نیاوردی؟

آخه کی رو دیدی گیتارش رو بیاره رستوران آهنگ بزنه .

خب پس بزن رو میز آهنگ بخون شاد بشیم.

دیگه چی؟

خاک برسرت عرزه هیچ کاری نداری.

و بعد خودش زد رو میز و شروع کرد به خوندن : من یک پرندم آرزو دارم تو یارم باشی...

همه زدند زیر خنده که گارسون اومد به سامیار تذکر داد و او هم دیگه ادامه نداد.

شب با شوخی های سامیار به خوبی سپری شد و برای مینا یک شب خاطره انگیز ساخته شد

هفته ها پشت سر هم می گذشتند و مینا و دریا هر دو غرق درس بودند تو این مدت رابطه مینا و متین بهتر شده بود و هر دو علاقهشون بیشتر شده بود با این حال مینا سعیش رو می کرد که از متین فاصله بگیره این علاقه می تونست خیلی درد ساز بشه . متین یک پسر کامل و از همه لحاظ عالی بود خوش تیپ بود پولدار بود خانواده ی درست و حسابی داشت اما مینا چی ؟ هیچی نداشت نه خانواده نه پول

دریا مینا رو راضی کرده بود فعلا سر کار نره . به بهانه ی کار و درس راضیش کرده بود اما در اصل به هر جا زنگ زده بود به محض این که فهمیدن نا شنواست قبول نکردن واسه همین به مینا گفته بود که بیشتر خرج خونه رو او میدو و مینا بهتره به درسش فکر کنه . پولی که پدر دریا به حسابش می ریخت اون قدری بود که بتونن زندگی راحتی داشته باشند .

چهارشنبه صبح بود و مینا داشت درس می خوند که دریا اومد تو اتاقش و گفت : مینا من دارم میرم بلیط بگیرم مطمئنی تو نمی خوای بری شیراز ؟

نه عزیزم این دو سه روز تعطیلی رو می خوام خونه بمونم درسای عقب مونده رو بخونم .

ای بابا مینا تو حال من رو به هم می زنی . چقدر درس می خونی آخه

مینا خندید و گفت : تو تعطیلات میان ترم میرم شیراز .

مطمئنی تنهایی اذیت نمی شی؟

مطمئنم برو خیالت راحت .

وقتی دریا رفت بیرون باز هم پسری که چند روزی بود سر کوچشون می استاد رو دید . از این پسرای لات بود و انگار داشت آمار محل رو می گرفت چند روز بود که چسبیده بود اینجا انگار کار و زندگی نداشت . دریا بی اختیار کیفش رو سفت تر گرفت و از کنارش رد شد . باید به مینا گوشزد می کرد حواسش به این یارو باشه . می تونست دردسر ساز باشه مخصوصا برای مینا.

ظهر با دوتا ظرف غذا برگشت خونه مینا هنوز تو اتاقش بود با دیدن دریا لبخندی زد و گفت : سلام گرفتی؟

سلام آره واسه امروز ساعت 4 گرفتم شنبه شب هم میام .

ساعت 2 بیا غذا بخوریم زودتر به کارات برسی .

ساعت 3.15 بود که دریا خداحافظی کرد و رفت وقتی رسید سر کوچه تازه یاد اون پسره افتاد فراموش کرده بود به مینا بگه با خودش گفت : بهش زنگ می زنم بعدا می گم.

نصفه شب مینا با بدن درد بیدار شد همون طور با کتاب روی زمین خوابش برده بود و بدنش خشک شده بود بلند شد بره سر جاش بخوابه که یک لحظه سایه کسی رو تو نور آشپزخونه دید و سر جاش خشک شد به چشمش شک کرد اومد بره بیرون که دوباره همون سایه رو دید . چشمش شد اندازه ی نعلبکی. سریع دستش رو گرفت جلو دهنش و چند تا قدم رفت عقب داشت سخته می کرد هیچ کاری نمی تونست بکنه حتی نمی تونست به پلیس زنگ بزنه چون مسلما باید آروم حرف میزد و در اون صورت هیچ کس حرفاش رو نمی فهمید . از ناتوانی خودش گریش گرفت تنها فکری که یک لحظه به دهنش رسید متین بود .

پس سریع موبایلش رو برداشت این تنها راهی بود که داشت در غیر این صورت تمام لوازم خونه رو می بردن تازه ممکن بود به خودش هم رحم نکنن . نمی تونست حرف بزنه پس یک اس ام اس بهش زد و بعد شروع کرد زنگ زدن کسی جواب نداد پس دوباره زنگ زد ...

متین خواب آلود گوشی رو برداشت با دیدن اسم مینا سیخ نشست به چشمش اعتماد نداشت چند بار چشمش رو باز و بسته کرد نه خواب نبود واقعا مینا بود سریع برداشت و گفت : بله؟

و مینا که فهمید گوشی رو برداشته سریع قطع کرد . حالا امیدوار بود که متین اس ام اس رو ببینه .

متین با تعجب گوشی رو قطع کرد مینا تو روز عادی هم بهش زنگ نمی زد ولی حالا.... نگاهی به ساعتش کرد 2.15 بود خواست دوباره زنگ بزنه که اس ام اس رو دید : متین تو رو خدا بیا اینجا دزد اومده دارم سخته می کنم .

متین چشمش گرد شد چند بار به اسم ارسال کننده و متن نوشته نگاه کرد و بعد انگار که مطمئن شده باشه عین فشنگ بلند شد شلوار گرم کن پاش بود تی شرتش رو از رو زمین برداشت و رفت بیرون .

تو راه به پلیس زنگ زد . پاش رو گذاشته بود رو گاز چراغ قرمزارو رد کرد و مسیر نیم ساعته رو تو 10 دقیقه طی کرد...

مینا داشت سخته می کرد موبایلش رو گرفته بود دستش و از ترس می لرزید . یک لحظه دستای یک نفر جلوی دهنش قرار گرفت مینا با وحشت موبایل رو انداخت . پسره داشت کنار گوشش حرف می زد اما مینا هیچی نمی فهمید . حتی نمی تونست نفس بکشه ..یک لحظه وزن سنگین پسری که از پشت گرفته بودتش کنار رفت مینا با وحشت برگشت عقب ...

متین یقه ی پسر رو گرفته بود و از ته دل کتکش می زد مینا به در نگاه کرد یک پسر دیگه رو دید که داره از در می ره بیرون بلند شد نباید اجازه میداد به همین راحتی تمام لوازم خونه رو ببرن مخصوصا لوازمی که بیشترش مال دریا بود اولین چیزی که به دستش خورد گلدونی بود که روی میز بود سریع رفت بیرون و قبل از این که پسر رو از در بره بیرون با تمام توانش گلدون رو کوبید تو سر پسر گلدون تو دستش خرد شد و پسر در حالی که سرش رو گرفته بود و ناله می کرد نشست رو زمین مینا سریع کیسه ای که دستش بود رو ازش گرفت گلدون رو پرت کرد رو زمین و رفت گوشه ی هال ایستاد می تونست صورت خونی متین رو ببینه که بین دستای پسر اسیر شده اما هیچ کاری نمی تونست بکنه دلش می خواست جیغ بزنه از همسایه ها کمک بخواد ولی هیچ کاری نمی تونست بکنه به پسر که کنار در افتاده بود و هنوز سرش رو دستش بود نگاه کرد باید چی کار می کرد ؟ پسر رو دید که از اتاق اومد بیرون یک نگاه به دوستش کرد اما بی توجه رفت سمت در و فرار کرد .

مینا شوک زده به تمام این صحنه ها نگاه می کرد هیچ کاری نمی کرد هیچ حرکتی نمی تونست بکنه دلش می خواست بدوه سمت اتاق و بره پیش متین اما انگار پاهاش چسبیده بود یک لحظه به خودش اومد و دید پلیس ریخته تو خونه پسری که رو زمین نشسته بود و از سرش خون میومد رو بلند کردن بهش دست بند زدن و بردنش بیرون مینا لبخندی زد و با خودش گفت : زنده بود !!

نگاهی به متین که از بینش خون میومد و از اتاق همراه پلیس اومد بیرون انداخت هر کاری کرد نمی تونست پاهاش رو تگون بده چسبیده بود به زمین. متین سریع اومد طرفش بازوهای مینا رو گرفت تو دستش و گفت : مینا ؟ مینا منو ببین ؟ مینا؟

اما مینا هیچی نمی فهمید انگار همون شنوایی کمی که داشت رو هم از دست داده بود . متین دستش رو بالا برد و محکم زد تو گوش مینا . کیسه از دستش افتاد بغضش ترکید دستاش رو گذاشت رو صورتش و از ته دل گریه کرد متین آروم بغلش کرد و گفت : آروم باش عزیزم آروم باش تموم شد .

پلیس اومد طرف مینا و داشت ازش سوال می کرد که متین آروم گفت : میشه ما فردا خودمون خدمتون برسیم ؟ بسیار خب چون حالشون خوب نیست میزاریم برای فردا فقط تمام لوازم رو چک کنید و هر چی که کم شده گزارش بدین .

حتما ...

چند دقیقه بعد پلیس ها رفتند . متین آروم کنار مینا نشست و گفت : بهتری؟

مینا سرش پایین بود برای همین متین آروم چونس رو گرفت سرش رو آورد بالا و گفت بهتری؟

مینا به صورت خسته و موهای آشفته ی متین نگاهی کرد لباسش خونی شده بود و بالای لبش هنوز قرمز بود . مینا خجالت کشید لبش رو به دندون گرفت بلند شد دستمالی برداشت و خیس کرد اومد کنار متین نشست و آروم بالای لبش رو پاک کرد .

متین لبخند کمرنگی زد حقیقتا این کار مینا براش لذت بخش بود . یکم که گذشت انگار تازه مینا رو دید تا حالا انقدر ساده ندیده بودش یک لباس صورتی و ساده ی خونگی تنش بود و موهای بلندش باز دورش ریخته بود . یک لحظه سرش رو برد عقب چشماش رو بست کلافه دست کرد تو موهاش و بلند شد . مینا ترسید اومد چیزی بگه که متین زود تر گفت : برو استراحت کن فردا میام دنبالت با هم بریم کلانتری . در رو قفل کن و برو بخواب دیگه هم به چیزی فکر نکن باشه؟

مینا فقط سرش رو تکون داد و متین بدون این که به مینا نگاه کنه خداحافظی کرد و رفت بیرون .

مینا در رو قفل کرد آرام از کنار شیشه خرده ها رد شد و رفت تو اتاقش دلش به حال خودش سوخته بود اگه متین یکم دیرتر می رسید شاید الان...

با این فکر تمام موهای تنش سیخ شد روی تخت خوابید و انقدر گریه کرد که کم کم خواب به چشم هایش راه پیدا کرد .

متین سوار ماشینش شد کلافه بود . وقتی رسید خونه سارا جون تو حال بود و آقای رضایی هم کنارش رو مبل خوابیده بود . سارا جون به محض دیدن متین دادش بلند شد : کدوم گوری رفته بودی هان؟

مامان بس کن تو رو خدا

سارا جون با دیدن لباس متین سریع اومد جلو و با بهت گفت : لباست چرا خونیه ؟ چی شده متین ؟

آقای رضایی بلند شد اومد روبه روی متین و گفت : چی شده بابا؟ نصفه شبی کجا رفتی؟

یکی از هم کلاسی هام زنگ زد گفت خونشون دزد اومده من هم رفتم کمکش

سارا جون لبخند مسخره ای تحویلش داد و گفت : مگه بی کس و کاره که از تو کمک خواسته هان؟

متین با یادآوری این موضوع عصبی شد و با صدای بلندی گفت : آره بی کس و کاره ولم کن مامان بزار به بدبختیم برسیم .

داشت می رفت تو اتاقش که صدای جیغ و داد سارا جون بلند شد : بفرما .. تحویل بگیر . آقا نصفه شب رفته بیرون آش و لاش برگشته بعد می گه ولم کن معلوم نیست به خاطر کدوم غربتی ای...

به اینجا که رسید متین عصبانی برگشت و با داد گفت : تمومش کن مامان یک بار دیگه راجع به مینا اینطوری حرف بزن...

مادرش با بغض گفت : مینا؟ مینا کیه که تو به خاطرش اینطوری سر مادرت داد می کشی؟

متین عصبی رفت تو اتاقش و در رو کوبید به هم صدای گریه مادرش بلند شد و صدای آقای رضایی که سعی می کرد همسرش رو آرام کنه....

ساعت 7 صبح بود و متین به امید این که مینا بیداره بهش اس ام اس زد : مینا بیداری؟

مینا لبخند زد این صمیمیتی که متین از دیشب با مینا پیدا کرده بود رو دوست داشت جواب داد : سلام بله.

حالت خوبه ؟

ممنون شما خوبین؟

بد نیستم چیا بردن؟

هیچی نتونستن ببرن .

اگه کاری نداری پیام دنبالت با هم بریم کلانتری.

مینا کمی فکر کرد دیشب به اندازه ی کافی متین رو تو زحمت انداخته بود برای همین گفت : نه خودم میرم شما زحمت نکشین .

متین بی توجه به تعارف مینا گفت : حاضر شو نیم ساعت دیگه اونجام .

مینا خندید از این اخلاقا پسرا خوشش میومد برای همین دیگه چیزی نگفت و حاضر شد .

نیم ساعت بعد متین اومد دنبال مینا و با هم رفتند کلانتری تو راه متین گفت : بهتری؟
بله.

دیشب قبل از این که من برسم که اذیتت نکردن؟

نه .

متین نفسی از سر آسودگی کشید و دوباره پرسید : دوستت کجاست؟
رفته مشهد .

بهش گفتی؟

نه وقتی برگرده می گم .

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدند تو کلانتری از شون شکایت کردند و بعد از نیم ساعت سوال و جواب اومدن بیرون .
ساعت نزدیکای 10 بود متین گفت : بستنی می خوری ؟

مینا با خنده و بدون تعارف گفت : آره شکلاتی .

متین از حالتش خندش گرفت و گفت : باشه تو تو ماشین بشین منم میام .

چند دقیقه بعد متین با دو تا ظرف بستنی شکلاتی اومد و هردو با اشتیاق شروع کردن به خوردن در همون حال مینا گفت : آقا متین مرسی که...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده متین گفت : میشه بهم بگی متین .

مینا خندید و آروم گفت : خجالت می کشم .

متین که متوجه حرفش نشده بود گفت : میشه بلند تر بگی .

مینا لبخندی زد و گفت : هیچی گفتم ممنون بابت دیشب ببخشید از کار و زندگی انداختمتون .

متین خندید و گفت : وظیفم بود

دلش نمی خواست مینا رو برگردونه خونه برای همین کمی فکر کرد و گفت مینا؟

مینا سرش رو آورد بالا و منتظر نگاهش کرد که گفت : اگه کاری نداری با من میای بریم خرید

مینا با تعجب نگاهش کرد کمی من من کرد و گفت : خرید چی؟

متین که خودش هم نمی دونست چی می خواد بخره گفت : تو بگو میای حالا خرید یک چیزی میریم .

مینا خندید و گفت : باشه .

متین با ذوق ماشین رو به حرکت در آورد تو راه یک فکری به ذهن رسید برای همین رفت سمت پاساژ طلافروشی که چند بار با مادرش به آنجا رفته بود .

کنار پاساژ ایستاد و مینا با تعجب اما بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد .

کنار هم راه می رفتند و مینا با ذوق به بعضی از طلاها نگاه می کرد دلش می خواست بپرسه برای چی اومدیم اینجا چی می خوای بخری ؟ اما ترجیح داد سکوت کنه . پشت ویتترین مغازه ای ایستاده بودند که متین آروم کنار گوش مینا زمزمه کرد به نظرت کدوم حلقه قشنگ تره؟

مینا که حرف متین رو نشنیده بود برگشت و با تکون سرش پرسید چی؟

متین که تازه موقعیت مینا رو به یاد آورد گفت : گفتم کدوم حلقه به نظرت قشنگ تره ؟

مینا با تعجب نگاهش کرد و گفت : برای کی می خوای ؟

تو چی کار داری نظرت رو بگو .

مینا با ذوق به حلقه ها نگاه کرد یک لحظه از فکر این که شاید متین بخواد اون حلقه رو برای مینا بخره خوشحال شد و بعد از چند دقیقه نگاه با دست یک حلقه ی ساده و که دور تا دورش نگین های بسیار ریزی کار شده بود رو نشون

داد متین کمی حلقه رو نگاه کرد و دستش رو گذاشت پشت مینا و به سمت داخل مغازه هدایتش کرد مینا هم از خدا خواسته رفت تو . متین از مغازه دار خواست تا حلقه رو بیاره وقتی مینا دستش کرد چشمای متین از خوشحالی برق زد حلقه تو دستای ظریف و کشیده ی مینا محشر بود برای همین بیخیال همه چی شد بیخیال پدر و مادرش و حلقه رو خرید مینا با تعجب حلقه رو در آورد و داد دست متین اما متین دوباره حلقه رو دستش کرد و گفت مال توئه عزیزم

مینا با چشمای گرد شده چند لحظه به متین نگاه کرد دوباره به حلقه خیره شد و بعد انگار که تازه از خواب بیدار شده باشه گفت : چی؟

متین که خودش هم از حرفی که زده بود هول کرده بود و مونده بود چی باید بگه گفت : ببین مینا می دونم نباید اینطوری خواستگاری می کردم اما .. میشه بیای تو ماشین با هم حرف بزنیم .

مینا سوار شد و منتظر به متین چشم دوخت که متین ادامه داد : ببین مینا ما تقریبا 6 ماهه با هم همکلاسیم تو این مدت هر دومون تا حدودی با هم آشنا شدیم من . من واقعا تو رو دوست دارم اون اوایل خیلی ازت خوشم میومد ولی هر چی گذشت علاقم بیشتر شد من واقعا دوستت دارم و حاضرم هر کاری ازم بخوای انجام بدم می دونم نباید اینطوری خواستگاری می کردم می دونم کارم درست نبود اما باور کن دست خودم نبود ...

مینا دیگه تلاشی نمی کرد تا حرفای متین رو بفهمه یک چشمش به حلقه بود و یک چشمش به چشمای مشکی متین . همه چیز این بشر برای مینا خاص بود حتی خواستگاری کردنش برای همین لبخندی زد حلقه ای که درش آورده بود رو آروم کرد دست چپش و به متین نگاه کرد .

این حرکتش برای متین خیلی معنی داشت برای همین متین با ذوق دستش رو گرفت و آروم بوسید و بعد بدون هیچ حرفی راه افتاد .

چند دقیقه بعد جلوی خونسون ایستاد مینا با تعجب نگاهی به خونه کرد و گفت : اینجا کجاست؟
متین خندید و گفت : خونه ماست.

مینا که انگار از خواب شیرینی بیدار شده باشه ترس و وحشت تمام وجودش رو پر کرد تازه فهمیده بود داره چی کار می کنه مسلما خانواده ی متین اجازه نمی دادن که متین اینجوری ازدواج کنه با دختری که هیچی نداره . اشک تو چشمش حلقه زد اما متین آروم دستش رو گرفت و گفت : نترس نترس مینا هیچ کس حق نداره به تو چیزی بگه الان هم اینجا ییم تا تو با خانوادم آشنا بشی بابا امروز سر کار نمی ره مامان هم احتمالا خونست پس بهترین فرصته . پیاده شو عزیزم .

مینا با ترس پیاده شد می دونست که نباید انتظار برخورد خوبی داشته باشه . دست متین رو محکم گرفت و با هم وارد خونه شدند معصومه خانم تو خونه بود با دیدن متین خندید و گفت خوش اومدی مادر و بعد با تعجب نگاهی به مینا کرد و گفت : سلام دخترم .

مینا آروم سلام کرد و معصومه خانم که مشکل مینا رو فهمیده بود با ناراحتی نگاهی به مینا کرد و بعد سعی کرد مثل همیشه عادی بگه : متین معرفی نمی کنی این دختر خانم خوشگل رو ؟

متین خندید و گفت : ایشون قراره همسر من بش معصومه خانم و بعد رو به مینا گفت : ایشون هم مثل مادر من می مونن و تو این خونه کمک حال مامان هستن .

معصومه خانم با لبخند و تحسین به مینا نگاه کرد و گفت : وای ماشالله چه سلیقه ای داری پسر عروست عین قرص ماه می مونه .

مینا خندید و زیر لب گفت : مرسی .

متین پرسید : مامان بابا کجان ؟

مامانت رفته بیرون الاناست که بیان بابات هم تو اتاقه .

متین مینا رو به سمت اتاق هدایت کرد و گفت : مرسی معصومه خانم

ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد : بابا؟

آقای رضایی عینکش رو برداشت کتاب رو بست و گفت : سلام متین خوبی؟ کجا رفتی صبح به این زودی؟

متین با خنده گفت : بابا براتون مهمون آوردم .

آقای رضایی با تعجب گفت : کی؟

متین دست مینا رو گرفت کشید تو اتاق و گفت : عروسیتون .

چشمای آقای رضایی چهارتا شد چند بار با تعجب به مینا و متین نگاه کرد و گفت : عروسم؟

بله من می خوام با مینا ازدواج کنم .

مینا آروم سلام کرد و همین باعث شد چشمای آقای رضایی گردتر بشه . هیچ کس هیچی نمی گفت اما آقای رضایی که آدم نطقی و خوش برخوردی بود به خودش اومد و گفت : سلام دخترم خیلی خوش اومدی چرا وایسادی بیا بشین .

مینا که از زور استرس هیچی از حرفای بابای متین نفهمیده بود با گیجی نگاهی به متین کرد که اشاره کرد بشینه .

کمی در سکوت گذشت که آقای رضایی گفت : خب دخترم خانواده خوبن؟

همین حرف کافی بود تا مینا بغض کنه . متین آروم دست مینا رو گرفت و گفت : عزیزم میشه چند لحظه تو هال منتظر باشی الان میام .

کینا سرش رو تکیون داد و از اتاق رفت بیرون .

آقای رضایی با تعجب گفت : چی شده متین ؟ این دختر کیه ور داشتی آوردی؟ مگه تو کس و کار نداری که واسه خودت می بری و می دوزی ؟ مادرت راست می گفت خیلی خودسر شدیا.

ببین بابا من مینا رو دوست دارم حتی با وجود مشکل ناشنوایش دوشش دارم حتی باوجودی که تو پرورشگاه بزرگ شده ...

چی؟! این دختر تو پرورشگاه بزرگ شده؟ پسر تو اصلا به عاقبت کارت فکر کردی ؟ فکر کردی مامانت میزازه با همچین دختری ازدواج کنی؟

بابا مینا یک دختر کامله از همه نظر عالیه درسته که خانواده ای نداره درسته که پول دار نیست درسته که ناشنواست اما با همه اینا من دوشش دارم و مطمئن باشین باهاش ازدواج می کنم ...
به اینجا که رسید با جیغ و داد سارا جون هر دوشون از اتاق اومدن بیرون.....

می بینی معصومه ؟ می بینی چه عروسی برام آورده ؟

متین با تعجب گفت : چیه مامان ؟

سارا جون با غیض به متین نگاه کرد و گفت : مامان و کوفت .

متین نگاهی به سارا که که بغض کرده بود انداخت و رو به سارا جون گفت : مامان میشه آروم باشی؟

آروم باشم که چی بشه؟ این دختره کیه آوردی تو این خونه ؟ مگه تو کس و کار نداری که واسه خودت می بری و می دوزی ؟

و بعد رو به سارا کرد و گفت : تو چی ؟ این پسر من احمقه ماها رو آدم حساب نمی کنه تو چی؟ تو کس و کار نداری ؟
مینا آروم گفت : نه .

با این حرف داد سارا جون بلند شد و رو به آقای رضایی گفت : بفرما تحویل بگیر پسرت رفته عروس پیدا کرده واست یک دختره ی لال بی کس و کار رو آورده نشونده ور دل من میگه این عروسته
متین داد کشید : مامان بس کن .

مینا کفش رو برداشت و آروم خداحافظی کرد و با گریه رفت بیرون متین دوید دنبالش تو باغ گفت : مینا ؟ مینا صبر کن . مینا با گریه برگشت حلقه رو گذاشت کف دست متین و گفت : نمیشه متین نمیشه
و بدون هیچ حرف دیگه ای دوید و از باغ رفت بیرون .

متین کلافه و عصبی دست کرد لای موهاش و رفت تو در رو به هم کوبید و فریاد کشید : همین رو می خواستی آره ؟
همین رو می خواستی؟

چیه ؟ رفت ؟

آره رفت . خوشحال باش ...

و بعد رفت تو اتاقش و در رو کوبید به هم .

می بینین ؟ می بینین چه بچه ای تربیت کردم ؟ بچه بزرگ کردم عصای دستم باشه بلای جونم شدم معلوم نیست این دختره رو از کدوم خراب شده ای پیدا کرده آورده اینجا .

آقای رضایی با ناراحتی گفت : کارت درست نبود سارا این دختر تو پرورشگاه بزرگ شده بی کس و کار بودنش دست خودش نبوده که...

دیگه بدتر ... دیگه بدتر .. رفته گشته گشته یک دختر لال و پرورشگاهی و بی کس و کار پیدا کرده واسه من آورده .
خب آخه تو زن می خوای بگو خودم میرم خوشگل تر از این رو پیدا می کنم برات یکی که مثل آدم حرف بزنه نه این که...

متین با عصبانیت اومد بیرون و گفت : من فقط با مینا ازدواج می کنم ماما این رو تو گوشت فرو کن مینا تنها عشق زندگی منه چه بخوای چه نخوای اون عروسته تموم شد و رفت پس بهتره با این قضیه کنار بیای .
و بلافاصله رفت بیرون .

سارا زد زیر گریه و گفت : خدا ازت نگذره معلوم نیست چجوری زیر پای این پسر نشسته که از این رو به اون رو شده .
گول قیافش رو خورده پسر ی احمق .

بس کن سارا اون دختری که من دیدم خیلی هم خانم بود انقدر پشت سرش حرف نزن...

تو هم لنگه پسر تی . به تو رفته ... اصلا می دونی چیه همه بدبختیام زیر سر توئه.

و بعد بلند شد و رفت تو اتاق .

آقای رضایی با تاسف سری تکان داد که معصومه خانم گفت : ولی به نظر من هم دختر خوبی بود .
چی بگم والا..... از دست این متین ..

سامیار با دیدن متین لبخندی زد و گفت : علیک سلام

سلام برو کنار پیام تو که اعصاب ندارم.

سامیار نگاهی به قیافه پکر متین انداخت و رفت کنار : چی شده ؟ باز با مامانت دعوات شد؟

متین کلافه نشست روی مبل و گفت : آره

باز سر چی؟

متین تمام ماجرا رو تعریف کرد که سامیار با تعجب و گفت : زده به سرت ؟

سامی تو دیگه شروع نکن .

نه وایسا ببینم اصلا تو خجالت نمی کشی؟ من الان باید بفهمم ؟ میزاشتی کارت عروسیتون هم چاپ میشد بعد میومدی .

سامی؟

هان ؟

یکم اون مغزت رو بکار بگیر بگو چه خاکی به سرم بریزم.....

بیخشیدا ولی من رو با مامانت در ننداز همین شکلی سایمو با تیر میزنه.

سامی من مینا رو دوست دارم نمی خوام از دستش بدم

آخه خاک بر سرت کنن کی رو دیدی اینطوری عروس معرفی کنه که تو کردی؟

خب شما بگو چجوری معرفی کنم؟

هیچی شب میری خونه یک دسته گل و یک جعبه شیرینی می گیری خیلی شیک و رسمی با خانواده میری خواستگاری؟

آهان خوب شد گفتمی عظم نمی رسید. آخه دیوانه من برم مینا رو از کی خواستگاری کنم هان؟ از دوستش؟

آها راست می گی حواسم نبود.بیخیال از تو آبی گرم نمیشه من برم کاری نداری؟

متین بیخیال شو می دونی که خانوادت زیر بار این عروسی نمی رن بابات هم قبول کنه مامانت محاله قبول کنه پس بیخیال شو.

محاله. خداحافظ

مینا با گریه اومد خونه تا حالا هیچ کس انقدر بهش توهین نکرده بود . عصبانی کیفش رو پرت کرد روی تخت تو طول و عرض اتاق راه می رفت دلش می خواست مامان متین رو بزنه عصبانیتش رو سر مجسمه های تزئینی روی میزش خالی کرد و همه رو شکست و بعد نشست روی صندلی و زار زار گریه کرد دلش به حال خودش می سوخت تقصیر اون

نبود که ناشنوا به دنیا اومده بود تقصیر اون نبود که خانوادش وقتی سه سالش بوده دم در پرورشگاه گذاشتنش و رفتن تقصیر اون نبود که پولدار نبود....

موبایلش داشت و بیره می رفت نگاهی بهش انداخت متین بود با عصبانیت گوشی رو برداشت و داد کشید : دست از سرم بردار و بعد گوشی رو خاموش کرد و پرت کرد گوشه ی اتاقش .

بیچاره متین همون طور گوشی به دست خشک شد هیچی از حرف مینا نفهمیده بود فقط صدای دادش رو شنیده بود صدایی که حق هق گریه نمی زاشت درست حرفش رو فهمید. باید به مینا زمان می داد چاره ای نبود باید تا آروم شدنش صبر می کرد

مینا دیگه جواب تلفن و اس ام اسای متین رو نمی داد . دریا هم برگشته بود و بعد از شنیدن ماجرا پا به پای مینا گریه کرد . از اون به بعد کار مینا شده بود فرار کردن از دست متین صبح ها چند دقیقه قبل از ورود استاد میرفت تو کلاس و بعد از کلاس هم سریع میرفت بیرون تا به متین مجال حرف زدن نده. متین هم روز به روز عصبی تر می شد دیگه با مادرش حرف نمی زد صبح از خونه میرفت بیرون و تا شب خونه ی سامیار می موند و بعد بر می گشت خونه . چند روز به همین روال گذشت تا این که سارا طاقتش طاق شد و رفت دانشگاه انقدر منتظر موند تا مینا از دانشگاه اومد بیرون یکم که از دانشگاه فاصله گرفت سارا رفت جلوش عینکش رو برداشت و زل زد تو چشمای مینا . منتظر سلام بود . مینا عصبی زیر لب سلام کرد و سارا با همون خشونت زاتیش گفت : می خوام باهات حرف بزنم.

مینا با تعجب نگاهش کرد اما ترجیح داد حرف نزنه دلش نمی خواست سارا بهش پوزخند بزنه برای همین ساکت منتظر موند که سارا ادامه داد : چقدر می خوای؟

مینا با تعجب نگاهش کرد و سارا در حالی که با عصبانیت زیب کیفش رو باز می کرد گفت : بیا اینم آخر و عاقبت حرف زدن با یک زبون نفهم همین طور بر و بر منو نگاه می کنه ...

از تو کیفش دسته چکش رو در آورد و گفت : چقدر بنویسم که شرت از زندگیمون کم بشه؟

مینا با عصبانیت نگاهش کرد و خواست از کنارش رد بشه که سارا دستش رو محکم گرفت و کشید و گفت : آهان می خوای بگی به خاطر پول نبوده آره؟ دختر جون یک نگاه به سن و سال من بکن من اگه تو و امثال تو رو شناسم که به درد جرز دیوار می خورم.

مینا خندید و گفت : اتفاقا به درد جرز دیوار می خورین چون من رو نمی شناسین.

سارا عصبانی دستش رو فشار داد و گفت : چی گفتی؟

من پسر تون رو دوست دارم عاشقشم به پولش هم نیازی ندارم.

هه چه جوکی. برو خودتو سیاه کن دختر جون.

ولم کن . حیف متین که مادری مثل شما داره.

سارا با عصبانیت هولش داد طوری که مینا پاش گیر کرد به لبه ی جوب و خورد زمین صدای داد متین بلند شد :
مامان؟؟

سارا با عصبانیت به متین نگاه کرد و گفت : ببین این دختره ی غربتی چی به من میگه؟

متین دست مینا رو گرفت و در حالی که آروم داشت بلندش می کرد رو به مادرش گفت : مامان بسه دیگه تمومش کن دیدی که مینا خودم رو می خواد نه پولم رو حالا هم برو ...

متین؟؟!!

مامان برو.. بسه.

مینا با عصبانیت دست متین رو پس زد و خواست بره که متین دستش رو گرفت و گفت : باید باهات حرف بزنم مینا...

مینا محکم هولش داد عقب و گفت : دست از سرم بردارین چی از جونم می خواین؟

اما متین از پشت گرفتش و هولش داد سمت دیوار دوتا دستش رو گذاشت بالا سرش و همه راه های فرارش رو بست چرا ازم فرار می کنی مینا؟

مینا گریش گرفت با بغض گفت : چون نمی خوام تحقیرم کنین.

متین آروم دستاش رو از دیوار کند نفس عمیقی کشید و گفت : من تا حالا تحقیرت کردم؟

مینا میون هق هفش گفت : تو نه ولی..

وقتی من تحقیرت نکردم پس چرا ازم فرار می کنی؟

مینا گریش شدت گرفت دستاش رو گذاشت رو صورتش و هیچی نگفت متین آروم بغلش کرد و گفت : آروم باش عزیزم همه چی درست میشه....

مینا التماس کرد : متین تو رو خدا دست از سرم بردار برو به زندگیت برس فکر کن مینا مرده دست از سرم بردار.

متین عصبانی گفت : حرف دهنتم رو مزه مزه کن بعد بزن فهمیدی؟

مینا با ناراحتی گفت: متین؟؟!!

جانم ؟ جانم عزیزم؟ تو تنها عشق منی همهد نیام که باهامون مخالف باشن من فقط تو رو می خوام.

اما ... من نمی خوام تو به خاطر من با خانوادت مشکل پیدا کنی.

حل میشه عزیزم این مشکلات حل میشه تو گریه نکن....

سه روز از اون ماجرا گذشت رفتار مینا باز هم مثل قبل شده بود باز هم از متین فرار می کرد و همین باعث شده بود متین روز به روز عصبی تر بشه . ساعت نزدیک 6 بود که رسید خونه . داشت می رفت تو اتاقش که با صدای سارا سر جاش ایستاد : متین ؟

برگشت و با تعجب گفت بله؟

چند روزی بود که مادرش حتی اسمش رو هم صدا نکرده بود منتظر ایستاد تا بالاخره سارا با همون تحکم همیشگی گفت : امشب هیچ جا نمیری جایی دعوتیم .

متین با تعجب گفت : کجا ؟

خونه یکی از دوستای من .

من نمیام شما برین .

شما میای دیگه هم دوست ندارم حرف اضافه بشنوم .

متین عصبانی به مادرش نگاه کرد و رفت تو اتاق انگار سارا متوجه نمی شد که متین بزرگ شده دیگه خودش باید برای زندگیش و برنامه هاش تصمیم بگیره. هنوز هم مثل همیشه حرف حرف خودش بود .

ساعت نزدیکای 8 بود که رسیدند تو راه سارا رو به آقای رضایی گفت : وایسا یک جا گل و شیرینی هم بگیریم .

وقتی رسیدند اولین چیزی که باعث تعجب متین شد رفتار سارا و خانمی به اسم مهناز بود که مادرش گفته بود دوستشه اما رفتار آنها انقدر با تعارف و رودرواسی همراه بود که متین به همه چی شک کرد . اولین بار بود این خانواده رو میدید . سعی می کرد لبخند بزنه کمی بعد مهناز بلند گفت : شراره چایی بیار دخترم .

متین با تعجب به مهناز و بعد هم به سارا نگاه کرد . سارا با تحسین و لذت به رو به رو نگاه می کرد متین مسیر نگاهش رو دنبال کرد دختر قد بلند و خیلی خوشگلی با یک سینی چایی داشت میومد سمتشون . نگاهش رو از دختر گرفت . یک لحظه با خودش فکر کرد داره با نگاه کردن به این دختر به مینا خیانت می کنه . صدای سارا رشته افکارش رو پاره کرد : دستت درد نکنه عروس گلم .

متین با عصبانیت سرش رو آورد بالا نگاهش انقدر نفرت داشت که سارا برای یک لحظه ترسید . آقای رضایی هم که حال متین رو کاملا درک می کرد داشت با نگاه متین رو به آرامش دعوت می کرد.

شراره سینی چای رو گرفت جلوی متین که او هم بدون نگاه به شراره با اخم گفت : نمی خورم .

و بعد برای این که تا حدودی جلوی آبرو ریزی رو بگیره و زود تر هم از این مخمصه خلاص بشه گوشیشو برداشت و به سامیار اس ام اس زد : یالا بهم زنگ بزن زود باش .

مهناز و همسرش تعارف می کردند که سارا سریع گفت: بهتره بریم سر اصل مطلب درست نمی گم ؟

متین لحظه به لحظه عصبی تر می شد با پاش ضرب گرفته بود رو زمین و تو دلش میی گفت : لعنتی زنگ بزن دیگه زنگ بزن ..

همون موقع صدای گوشیش بلند شد لبخندی زد و با گفتن ببخشید از جمع فاصله گرفت و با صدای بلندی گفت : چی شده ؟

چی چی شده ؟ تو به من گفتی زنگ بزن .

چی ؟ !!

چته تو ؟

باشه نگران نباش الان میام .

هان ؟ !!!

زود خودم رو می رسونم فعلا .

و بعد در حالی که سعی می کرد نخنده رفت و گفت : معذرت می خوام یک مشکلی پیش اومده من باید برم .

همه بلند شدن و با تعجب گفتن : چی شده ؟ کجا ؟

سارا با صدای که عصبانیت ازش می بارید گفت :متین ؟ !!

بعدا توضیح می دم مامان با اجازه همگی خداحافظ.

و سریع از خونه اومد بیرون . نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت : ببین آدم رو به چه کارایی مجبور می کنی مامان .

موبایلش زنگ خورد سامیار بود : الو ؟

الو و مرض چی می گفتی ؟

هیچی داشتم مراسم خواستگاری می پیچوندم .

مراسم چی ؟

خونه ای الان ؟

آره .

باشه الان میام فعلا .

حدود یک ساعت بعد رسید و وقتی تمام ماجرا رو تعریف کرد سامیار عصبانی شد و گفت : ببخشیدا ولی یک وقتایی دلم می خواد از دست مامانت سرمو بکوبم تو دیوار .

خودم هم همین طور .

حالا می خوای چیکار کنی این مامانی که من می بینم رضایت نمیده تو با مینا ازدواج کنی .

رضایت نده .

یعنی چی؟

تا کی باید همه چی طبق میل اون باشه دیگه می خوام خودم انتخاب کنم .

می خوای چی کار کنی؟

با مینا ازدواج می کنم نیازی هم به رضایت مامان و هیچ کس دیگه ای هم ندارم .

چی !! باز زد به سرت؟

امشب با مینا حرف می زنم . من عقدش می کنم حتی اگه همه دنیا باهام بجنگن.

خب تو پاک زده به سرت .

فعلا می خوام برم باید با مینا حرف بزنم کاری نداری؟

متین خیریت نکن نزار جنگ بشه یکم دیگه صبر کن .

با صبر هیچی درست نمیشه . فعلا خدا حافظ.....

ولم کن می خوام برم .

مینا عزیز دلم گوش بده ببین من چی می گم.

چی رو گوش بدم ؟ وایسم بازم چرت و پرت بگی ؟

باز داشت صدایش اوج می گرفت و تند حرف می زد و همین باعث می شد متین متوجه حرفش نشه کلافه گفت : اولاً

میشه خواهش کنم آرام حرف بزنی بفهمم؟

بعدشم کار خلاف که نمی خوام بکنم می خوام با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم ؟ جرمه؟

متین بس کن من همچین کاری نمی کنم ازدواج ما باید با رضایت پدر و مادرت باشه فهمیدی؟

مینا عزیز من چرا نمی خوای بفهمی مادر من رضایت نمی ده بعدش هم همین دوساعت پیش منو برده بود خواستگاری امشب رو در رفتم همیشه که نمی تونم در برم .

چی؟؟

بله مامان منو به زور برد گفت یک مهمونیه اما وقتی رفتم فهمیدم منو برده خواستگاری منم زود اومدم بیرون.

مینا بغض کرد و گفت : پس مادرت هیچ وقت رضایت نمی ده .

متین دستش رو گرفت و آروم گفت : ببین عزیزم من می خوام با تو ازدواج کنم فقط تو انقدر هم بزرگ شدم که صلاح خودم رو بدونم نیازی به تصمیم مامانم ندارم اگه تو بخوای همین فردا عقدت می کنم .

ولی .. ولی اگه خانوادت بفهمن

تو به اون کاری نداشته باش فقط یک کلمه بگو حاضری با من ازدواج کنی یا نه؟

مینا خجالت کشید سرش رو انداخت پایین و آروم گفت من از خدایم .

متین متوجه نشد سرش رو آروم آورد بالا و گفت : چی؟

مینا لبخندی زد و گفت : می خوام .

متین با خوشحالی نگاهش کرد لبخندی بهش زد و گفت : خب پس بریم لباس بخریم ؟

لباس؟

آره دیگه خانم من که نمی تونه بدون لباس سفید بیاد پای سفره عقد .

مینا خندید چشماش برق می زد .

متین ماشین رو روشن کرد و راه افتادند . کنار خیابون پارک کرد نور مغازه ها خیابون رو روشن کرده بود مینا همه چیز رو فراموش کرد با ذوق پیاده شد و رفت سمت مغازه ها . متین هم خندید و همراهش اومد . مینا با ذوق دست متین رو گرفته بود و به لباسای رنگارنگ مغازه ها نگاه می کرد تا حالا حتی یک لباس شب هم نخریده بود بعد از چند تا مغازه کنار یکیشون ایستاد متین مسیر نگاهش رو دنبال کرد یک لباس شیری ماکسی بود که آستیناش گیپور بود فوق العاده ساده و شیک بود متین لبخندی زد و مینا رو هول داد سمت داخل . مینا با تعجب نگاه کرد که متین گفت : امتحانش کن .

مینا خندید و رفت تو لباس رو پرو کرد کاملا اندازش بود دوختش محشر بود تو آینه نگاهی به خودش کرد لبخندی زد و لباس رو در آورد وقتی اومد بیرون متین با تعجب گفت : اندازت بود؟

آره

خب میزاشتی منم ببینمت .

شما بعدا می بینی .

متین خندید و گفت: باشه .

بعد از اون رفتن برای متین هم یک کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی خریدند . ساعت نزدیک 11 شب بود که متین مینا رو رسوند و راهی خونه شد . می دونست الان تو خونه طوفان برپاست..تا الان چهار بار به موبایلش زنگ زده بودند و متین جواب نداده بود اما دیگه نمی خواست فرار کنه همین امشب همه چیز رو باید روشن می کرد

با صدای بسته شدن در آقای رضایی و سارا از تو حال اومدند بیرون سارا با دیدن متین بلند گفت : چه عجب می زاشتی فردا صبح میومدی چه عجله ای بود؟

سلام

سلام و درد بی درمون پسره ی بی عقل اون چه کاری بود جلوی مردم کردی حالا من با چه رویی تو چشمشون نگاه کنم ؟

آقای رضایی آروم گفت : سارا آروم تر .

سارا همون طور ادامه داد :اونا فامیل مریم بودن حالا من دیگه چجوری با مریم حرف بزنم؟

متین خیلی خونسرد گفت : وقتی واسه خودت برنامه خواستگاری می چینی و به من خبر نمی دی وقتی بهم دروغ می گی باید فکر این جاهاش رو هم می کردی...

بین متین خوب اون گوساتو باز کن اگه تو فکر اون دختره ای بزار آب پاکی رو بریزم رو دستت که محاله اجازه بدم باهاش ازدواج کنی فهمیدی؟

منم دیگه به اجازه دادن و ندادن شما کاری ندارم .

سارابا عصبانیت گفت : یعنی چی؟؟؟

همین که شنیدی مامان بسه دیگه.. تا الان همیشه حرف حرف شما بوده از این به بعد دیگه نیست .. می خوام خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم می فهمین ؟ یک نگاه به من بکن 26 سالمه دیگه بزرگ شدم بچه 6 ساله نیستم که همش چکم کنی با کی میرم با کی نمیرم کجا میرم کجا نمیرم . بسه دیگه مادر من بسه ...

متین نفس عمیقی کشید کلافه دست کشید رو صورتش .. سارا با بهت به صورت پسرش نگاه می کرد و آقای رضایی با تحسین .

متین ادامه داد : می خوام با مینا ازدواج کنم چون دوستش دارم چون خوشبختیم رو با اون می بینم چون ساده است مهربونه ظاهر و باطنش یکیه مثل اون دخترایی که شما معرفی شون می کنی نیست پول براش مهم نیست من رو دوست داره نه به خاطر پول بابا نه به خاطر وضعیت خوب خانوادگیم فقط به خاطر خودم . شما فکر کردی من گول خوشگلی مینا رو خوردم که رفتی یک دختر خوشگل تر از اون پیدا کردی من رو بردیش خواستگاری؟ نه ماما اشتباه کردی . خیلی اشتباه کردی . من مینا رو با تمام وجودم دوست دارم با تمام مشکلاتی که داره با ناشنوا بودنش با پرورشگاهی بودنش با بی پولیش دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم

کتی که دستش بود رو نشون داد و گفت : ببین این هم کت و شلوار دامادیمه به زودی با مینا ازدواج می کنم اگه دلتون می خواد من خوشبخت بشم تو این راه همراهم باشین اگرم که نه....

متین نفسش رو فوت کرد و بدون این که حرفش رو ادامه بده راهی اتاقش شد . خوشحال بود سبک شده بود تمام حرفاش رو زده بود و حالا خیالش راحت بود دلش می خواست پدر و مادرش حمایتش کنن و این انتظاری بود که شاید پدرش برآورده می کرد اما مادرش.....

_____ مینا با ذوق لباس رو به دریا نشون و داد گفت : خوشگله نه؟

دریا با ابروهای درهم سعی کرد لبخند بزنه : آره عزیزم خیلی مبارکت باشه .

مینا با تعجب گفت : چیزی شده؟

مینا تو واقعا می خوای این کارو بکنی؟ می دونی بعدا چقدر برات دردسر میشه؟ می دونی اگه متین جا بزنه تنها کسی که آسیب می بینه تویی.

مینا با عصبانیت گفت : متین همچین کاری نمی کنه

می دونم عزیزم من فقط خواستم بدونی داری عجولانه تصمیم می گیری .

مینا نفس عمیقی کشید و گفت : من دوستش دارم دریا دوست ندارم از دستش بدم

بهتر نیست یکم بیشتر صبر کنین ؟

مینا با بغض گفت می ترسم زن بگیرم مادرش امشب برده بودتش خواستگاری

چی؟

مینا دستاش رو گذاشت رو صورتش و از ته دل گریه کرد . دریا هم آروم بغلش کرد و در حالی که خودش هم بغض

داشت گفت : آروم باش مینا همه چی درست میشه من مطمئنم....

صدای بلند و گرفته ی متین که آهنگ می زد و می خوند اشک رو به چشمای سارا نشوند .

همون آهنگ مورد علاقه ی مینا بود آهنگی که متین ماه ها بود باهاش خو گرفته بود

سختته نفس بکشی

گریه کنی سبکتر بشی

بی دلیل رفت حق داری

که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو آآه گریه کن ...

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بی کسی تمام توئه

لحظه های شور توئه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم توئه

بیگناه گریه کن

هی بگو آآه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

(عاشقی یعنی همین از رضا شیرینی)

آقای رضایی بلند شد دیگه هر چقدر صبر کرده بود و با کارای همسرش موافقت کرده بود بس بود . ضربه ای به در زد .
متین اشکاش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت : بله؟

آقای رضایی در حالی که لبخند تلخی به لب داشت اومد داخل و گفت : انقدر با ناله می خونی آدم یاد بدهی هاش
میوفته

متین هم لبخند محوی زد و گفت : کاری دارین بابا؟

آقای رضایی کلیدی در دستای متین گذاشت و گفت این هم کلید خونت .

متین با تعجب به کلید و بعدش هم پدرش نگاه کرد اومد چیزی بگه که آقای رضایی گفت : می دونم باید با خودت
مشورت می کردم ولی خب این خونه رو دو سال پیش از مجید خریدم خیلی خوش نقشه است با این حال با مینا برین
بینین اگه نپسندیدین می فروشیم یک خونه ی دیگه می خریم چگونه؟

متین با حیرت و بغض و خوشحالی به پدرش نگاه کرد و فقط گفت : بابا شما . شما...

ایشالله خوشبخت بشی پسر م .

متین پدرش رو بغل کرد و گفت : ممنون . ممنونم بابا واقعا ازتون ممنونم .

پدرش دستی روی شونه اش گذاشت و گفت : از حرفای امروزت فهمیدم اون قدری بزرگ شدی که خوب و بدت رو
تشخیص بدی وقتی می گی مینا زن زندگیت حتما همین طوره .

متین فقط لبخند زد که پدرش با ناراحتی ادامه داد : فقط یک چیزی می مونه این خونه خالیه هیچ وسیله ای توش
نیست فکر نکنم مینا بتونه جهاز بیاره بهتر نیست بری وسایل بخری؟

متین اصلا به این موضوع فکر نکرده بود سرش رو تکیه داد و گفت : درسته باید لوازم بخریم

آقای رضایی همون طور که بلند شده بود و داشت می رفت بیرون گفت : نزار غرورش بشکنه وسایل رو بخر و بعد بگو
خونه رو با لوازمش خریدی .

متین لبخندی زد و گفت : باشه...

متین کمی فکر کرد باید توی خرید لوازم خونه یک زن کمکش می کرد رو مادرش که نمی تونست حسابی کنه بنابراین
سریع شماره ویدا رو گرفت بعد از چند بوق ویدا جواب داد : بله؟

سلام ویدا خوبی؟

سلام متین ممنون تو خوبی؟

ممنون میشه ببینمت می خوام تو یک خریدی کمکم کنی .

ویدا خندید و گفت : واسه دوست دخترت کادو می خوای ؟

نه بابا حالا تو بگو کمکم می کنی یا نه ؟

باشه کی ؟ کجا ؟

الآن میام دنبالت

الآن

آره

چه آتیشتم هم تنده باشه منتظرم .

متین با خوشحالی رفت سمت خونه ویدا . چون نزدیکی ظاهر بود با هم رفتند رستوران تا غذا بخورند و متین هم همه چیز رو برای ویدا تعریف کنه . وقتی ویدا ماجرا رو فهمید با حیرت گفت : معلومه خیلی دوشش داری .

آره خیلی .

باشه بریم که من پایم.. واسه خودم هم دارم جهیزیه می خرم یاد گرفتم دیگه .

قبل از خرید رفتندخونه رو دیدند پدرش حق داشت خونه ی بزرگ و زیبایی بود یک خونه ی دو خوابه ی فوق العاده شیک که طبقه نهم ساختمونی رو به خودش اختصاص داده بود . بعد از دیدن خونه با هم رفتند خرید ...

طرفای شب بود که خرید های کلی تموم شد با این حال ویدا گفت : یک سری خرده ریز مونده که باید بخری.

اونا رو میزارم با خود مینا میرم می خرم .

ویدا خندید و گفت : باشه فقط روز عقدت رو بگو ما هم میایم...

حتما مگه میشه تو نباشی .

ویدا خندید و خداحافظی کرد .

متین نفس عمیقی کشید خوشحالیش قابل وصف نبود دلش می خواست زودتر به مینا زنگ بزنه و در مورد خونشون بگه اما ترجیح داد وقتی همه لوازم رو آوردند خونه به مینا خبر بده ...

پنج روز گذشت تو این مدت تمام لوازم رو خونه رو آورده بودند و متین تنها کاری که باید می کرد گفتن به مینا بود . با صدای سامیار به خودش اومد : کجایی تو ؟ معلوم نیست به چی فکر می کنه که اینطوری می خنده .

هان ؟ چی گفتی ؟

هیچی می گم چی کارم داشتی از کار و زندگی انداختیم ؟

آهان .. ببینم تو عاقد کسی رو سراغ داری؟

عاقد؟

آره یک عاقد خوب محضرشم خوب باشه دیگه سفره عقدش قشنگ باشه می خوام مینا غافلگیر بشه.

سامیار دور لبش رو با دستمال پاک کرد و گفت : مرد حسابی مگه من تا حالا زن گرفتم که از من می پرسه برو یک

محضر پیدا کن دیگه سفره عقد سفره عقدی نداره...

ممنون از راهنمایی خودم عظم نمی رسید برم پیدا کنم خوب شد گفتی .

قابلی نداشت

حیف این پیتزا که ریختم تو شیکمت پاشو ببینم

کجا؟

میریم دنبال محضر می گردیم.

خب تو برو بگرد من کجا بیام.

تو هم میای تا اون پیتزایی که خوردی هضم شه.

ولم کن بابا...

متین دستش رو گرفت و دنبال خودش می کشید . با هم به چند جا سر زدند یکیش از همه بهتر بود یک سفره عقد

ساده و قشنگ داشت محیطش هم تمیز بود برای همین قرار شد اونجا عقد کنند.

تقریبا تمام کارها رو کرده بود و تنها باید به مینا خبر میداد .

با مینا حرف زد و قرار شد یک ساعت دیگه بره دنبالش . سامیار رو دم خونش پیاده کرد و رفت دم خونه ی مینا تو

آینه به سر و وضعش رسید مثل همیشه عالی بود . مینا با ناراحتی سوار شد و سلام کرد

سلام چیزی شده؟

نه چی باید بشه؟

حس می کنم ناراحتی.

مینا آب دهنش رو قورت داد تا بغضش رو هم قورت بده و بعد آروم گفت : نه.

متین راه افتاد کنار کافی شاپی نگه داشت و باهم رفتند داخل

متین گفت : مینا من دفتر عقد هم پیدا کردم خیلی تر و تمیز بود اگه از نظر تو اشکالی نداره برای فردا بریم عقد کنیم.

مینا که داشت آب پرتقال می خورد با شنیدن این حرف به سرفه افتاد و گفت : چی؟

متین با نگرانی گفت : خوبی؟

تو هنوزم می خوای با من ازدواج کنی؟

متین اخم کرد و گفت : هنوزم ؟ مگه چیزی بین ما عوض شده

آخه... آخه تقریبا یک هفته است که تو سراغی از من نمی گیری فکر کردم...

اشتباه فکر کردی من تو این مدت دنبال کارامون بودم عزیزم.

مینا که تازه یاد حرف متین افتاد گفت : فردا؟ فردا که خیلی زوده..

برای من دیر هم هست دوست دارم زودتر عقد کنیم.

متین؟؟؟

جانم؟

بعد از عقدمون میریم خونه شما؟

متین در حالی که سعی میکرد خندش رو کنترل کنه گفت : آره اگه اشکالی نداشته باشه یک مدت میریم اونجا تا بتونیم خونه پیدا کنیم.

آخه مادرت...

متین دست مینا رو گرفت وگفت : نگران نباش عزیزم مامان هم کم کم قبول می کنه.

مینا لبخند محوی زد وگفت : نگران نیستم

خب پس فردا میریم واسه عقد.

مینا خندید و گفت : هر چی تو بگی.

شب وقتی مینا ماجرا رو برای دریا تعریف کرد دریا با خوشحالی بغلش کرد و بهش تبریک گفت و بعدش هم زنگ زدن به مریم که قول داد از زیر سنگ هم شده بلیط پیدا کنه خودش رو برسونه.

خوشحالی مینا قابل وصف نبود مدام لباسش رو می گرفت جلوی خودش و تو آینه نگاش می کرد انگار از واقعی بودن این اتفاقات مطمئن نبود .

مدام حرفای دوستاش تو دبیرستان تو گوشش زنگ میزد حرفایی که می فهمید خیلیا پشت سرش گفتن: آخی مینا که طفلکی نمی تونه ازدواج کنه کی حاضره با مشکلس کنار بیاد؟
بیچاره چقدر بدبخته حتی پدر و مادرش هم ولش کردن...

مینا تو آینه به خودش نگاه کرد لبخندی زد و گفت : ولی من خیلی خوشبختم چون دارم با تنها عشق زندگیم ازدواج می کنم.....

دریا پتو رو کشید کنار و گفت : پاشو عروس خانم پاشو کلی کار داریم .

مینا با دیدن دریا سیخ تو رختخواب نشست نگاهی به ساعت کرد 9.30 بود هنوز تا ساعت 11 وقت داشت . سریع بلند شد رفت حموم . موهای بلند و سیاهش رو به کمک دریا صاف کرد و باز گذاشت تقریبا تا کمرش می رسید . لباسش رو تنش کرد و با کمک دریا آرایش ملیح و زیبایی کرد شال حریر کرم رنگی سرش کرد موهایش از زیر شال زده بود بیرون اما براش مهم نبود . تو آینه به خودش نگاه کرد لبخندی زد . رو به دریا گفت : خوب شدم ؟ خوب ؟ عالی شدی از داماد سرتی عزیزم .

مینا با نگرانی به ساعتش نگاه کرد و گفت : به نظرت مریم میرسه ؟

دو ساعت پیش باهاش حرف زدم تو فرودگاه بود ایشالله که میرسه .

چند دقیقه بعد صدای زنگ بلند شد و مینا یک متر پرید .

دریا خندید و گفت : چه عروس هولی .

در رو باز کرد و متین در چارچوب در ظاهر شد تیپ او هم عالی بود با هیجان به مینا نگاه کرد اومد جلو دستش رو گرفت و فقط نگاهش کرد با یک لبخند گوشه ی لبش و چشمایی که از شادی برق می زد مینا هم اومد بیرون و دریا خندید و گفت : بعدا هم می تونین همدیگه رو نگاه کنینا .

متین گفت : چی ؟

هیچی می گم بریم تا دیر نشده .

متین در رو برای مینا باز کرد و خودش هم سوار شد . دریا هم با سامیار اومد .

تمام راه در سکوت طی شد اما نگاه هاشون با هم حرف می زد . متین خوشحال بود و این خوشحالی توی تک تک اعضای صورتش نمایان بود اما مینا می ترسید از عاقبت ازدواجی که بدون رضایت پدر و مادر متین باشه وحشت داشت . آخر مینا سکوت رو شکست و گفت : متین ؟

جانم؟

پدر و مادرت می دونن؟

آره عزیزم می دونن.

مینا بغض کرد و گفت : نمیان؟

بابا میاد ولی مامان فکر نکنم.

یک قطره اشک از چشمای مینا افتاد که متین هول کرد و گفت : عزیزم آروم باش چیزی نشده که .

مادرت هیچ وقت من رو به عنوان عروسی قبول نمی کنه .

چرا مینا قبول می کنه من مطمئنم وقتی بیشتر بشناستت قبول می کنه.

مینا آه بلندی کشید و گفت : امیدوارم .

وقتی رسیدند تقریباً همه بودند پدر متین . ویدا و وحید و پدر و مادرش . سامیار و دریا و از همه مهم تر مریم .

مینا با دیدن مریم رفت سمتش و محکم بغلش کرد . بغضش شکست و به هق هق افتاد . تمام آرایشش پاک شد ... مریم یکم خودش رو کشید عقب و گفت : مبارکه عروس خانوم گریه واسه چیتته؟

مینا تند تند اشکاش رو پاک کرد و گفت : ببخشید زدم زیر قولم ؟

کدوم قول ؟

قرار بود زود تر از تو ازدواج نکنم

مریم خندید و گفت : دیوونه...

متین اومد جلو آروم دست مینا رو گرفت و گفت : همه منتظرن.

مینا نگاهی به بقیه کرد با عذر خواهی کوتاهی همراه متین رفت نشست .

از تو آینه نگاهی به خودش کرد هنوزم باور نمی کرد داره ازدواج می کنه . تمام صداها و حرف هایی که تا اون موقع آزارش میداد همش به ذهنش هجوم آورد : با اون حرف نزن اون که چیزی حالیش نمیشه

_ آخییی مینا تو پرورشگاهی هستی؟

_ آخی مینا که طفلکی نمی تونه ازدواج کنه کی حاضره با مشککش کنار بیاد؟

_ آخه چجوری دلشون اومده دختر به این نازی رو بزارن سر راه ...

با فشار دست متین به خودش اومد همه منتظر نگاهش می کردند و نگاه متین رنگ ترس گرفته بود شاید فکر می کرد مینا پشیمون شده . مینا لبخندی زد و داشت دنبال کلمه می گشت چی باید می گفت پدر و مادری نداشت که از اونا اجازه بگیره بزرگتر ها هم که مخالف بودند از آینه پدر متین رو دید که منتظر و با لبخند نگاهش می کرد برای همین با صدای بلندی گفت : با اجازه ی بزرگتر ها بله .

صدای دست کل اتاق رو پر کرد . ویدا و دریا تور رو جمع کردند و ویدا با صدای بلند کل کشید و دریا نقل می پاشید رو سر متین و مینا . لای موهای متین پر نقل بود . با خوشحالی به مینا نگاه می کرد و دستش رو محکم گرفته بود . مریم حلقه ها رو آورد دستای متین سردسرد بود و کمی می لرزید آروم حلقه رو کرد تو دستای باریک و کشیده مینا . نور حلقه تو چشمای مینا برق می زد . او هم حلقه ی متین رو دستش کرد و آروم انگشت متین رو با انگشتش نوازش کرد .

پدر متین جلو اومد و رو به متین گفت : بابا می زاری ما هم عروسیمون رو ببوسیم ؟

متین خندید و دست مینا رو ول کرد و مینا با تمام وجودش به آغوش آقای رضایی پناه برد .

بی اختیار اشک از چشماش می چکید داشت برای اولین بار بهترین حس دنیا رو تجربه می کرد حس داشتن یک تکیه گاه یک بزرگتری که همیشه همراهش باشه و تو بدترین شرایط زندگی کنارش باشه . آقای رضایی هم گریش گرفته و با بغض سر مینا رو نوازش می کرد یکم بعد مینا رو از خودش جدا کرد و گفت : تبریک می گم عروس گلم .

مینا لبخندی زد اشکاش رو پاک کرد و گفت : مرسی .

آقای رضایی رفت متین رو بغل کرد و آروم کنار گوشش گفت : تبریک می گم مطمئنم خوشبخت میشی .

متین خندید و گفت : ممنون بابا.

همه تک تک مینا و متین رو بغل می کردند

سامیار با خنده زد رو شونه ی متین و گفت : خب دیگه تو هم رفتی قاطی باقالیا .

راستی دوست دخترات کجان؟

نیاوردمشون ولی می گما از مینا بپرس ببین دوستش کسی رو داره؟

متین زد تو سرش و گفت : اولاً مینا خانم دوما به تو چه؟

اووو بابا غیرت... هیچی گفتیم اگه نداره از تنهایی در بیاد .

تو کی آدم میشی هان؟ خیر سرت 27 سالته .

سامیار خندید و گفت : هیچوقت .

مریم و ویدا و دریا و مینا کنار هم ایستاده بودند . مریم با خنده گفت : من می خواستم تو رو سورپرایز کنم تو منو کردی .

چطور؟

احسان ازم خواستگاری کرد؟

دروووووغ؟؟؟؟

به خدا تقریبا دو هفته پیش خواستگاری کرد منم وقت گرفتم فکر کنم .

آهان چقدرم تو نیاز به فکر داشتی .

هه آره خیلی .

دریا گفت : بابا به منم بگین احسان کیه؟

احسان همکارمه عزیزم با هم تو شرکت کار می کنیم . انقدر باحاله از این خوشتیپا فقط بدیش اینه که قیافه نداره ...

دریا با حسرت گفت : بابا من ترشیدم .

چرا؟؟؟

مینا که ازدواج کرد تو هم که داری ازدواج می کنی ویدا خانم هم که ازدواج کرده من این وسط موندم بی شوهر .

ویدا خندید و گفت : همچین تحفه هم نیست خیلی غصه نخور .

متین اومد و با عذر خواهی گفت : باید بریم .

ویدا گفت : ناهار میدی دیگه؟

آره ناهار مهمون باباییم .

ایول مگه این که عمو یک کاری بکنن وگرنه از تو که بخاری بلند نمیشه و بعد با عذر خواهی از همه رفت سمت وحید .

متین آروم دست مینا رو گرفت و با هم رفتند بیرون .

از در دفتر اومدن بیرون . متین با چشم دنبال مادرش می گشت امیدوار بود حداقل این بیرون ببینتش . اما هیچ

خبری نبود عصبانی شد دلش گرفت دوست داشت مادرش هم مثل پدرش منطقی برخورد می کرد دوست داشت

احساسش رو می فهمید نه این که اینطوری پردش می کرد . دست مینا رو محکم تر گرفت و با هم سوار ماشین شدند

همه با هم به رستوران خیلی شیک در فرحزاد رفتند روی دو تا تخت نشستند . محیطش عالی بود و صدای آبی که فضا رو پر کرد آرامش بی نظیری به مینا داده بود . همه با خنده و شوخی های سامیار نهار خوردند .

ساعت نزدیک 5 بود سارا ناراحت و کمی عصبی در طول خونه راه می رفت . از خودش از متین از همسرش از همه دلگیر بود . با خودش هم روراست نبود دلش می خواست الان کنار متین باشه و تنها پسرش رو وقتی داماد میشه ببینه اما وجود مینا آزارش میداد .

گریش گرفت . رفت تو اتاق متین . مطمئنا متین دیگه تو اون خونه زندگی نمی کرد کنارش نمی موند و با همسرش زندگی جدیدش رو تشکیل میداد . روی گیتارش دست کشید و بعد سریع بلند شد رفت اتاقش لباس زیبایی پوشید موهایش رو فر کرد آرایش کرد و رفت بیرون نباید اینطوری رفتار می کرد با این کار فقط خودش و متین رو آزار میداد و گرنه هیچی عوض نمی شد و مینا دست از سر زندگی پسرش بر نمیداشت...

وقتی از رستوران اومدن بیرون آقای رضایی آروم رو به متین گفت : برو باغ کرج .

چرا؟!

روز اول می خوام زنتو ببری خونه؟ خب برین اونجا یک هوایی عوض کنید .

خب حالا بعدا میریم ماه عسل .

وقتی می گم الان برو بگو چشم رو حرف من حرف زن می دونم این کار مینا رو خوشحال می کنه .

متین خندید پدرش رو بغل کرد و گفت : ممنون بابا بابت همه چیز.

و بعد با همه خداحافظی کردند و راهی کرج شدند حق با پدرش بود بد نبود شب اول رو در جای بهتری می گذراندند حداقل هوایی می خوردند و بر می گشتند.

تقریبا دو ساعت بعد رسیدند . متین چند بار پشت سر هم بوق زد تا این که بتونند ماشین رو ببرند تو اما به محض باز شدن در هردو متعجب به داخل نگاه کردند باغ پر از آدم بود متین با بهت نگاهی کرد و دید تمام فامیل جمع. مینا یکم ترسید دست متین رو محکم گرفت اما متین با لبخندش مینا رو آروم کرد . از ماشین پیاده شدند صدای دست و کل تمام باغ رو پر کرده بود سارا اومد جلو تو چشمش اشک بود محکم پسرش رو بغل کرد و گفت : تبریک می گم ای شاه خوشبخت بشی .

متین هم گونه اش رو بوسید و گفت : ممنون مامان ممنون...

سارا آروم رفت طرف مینا و بهش تبریک گفت تصمیم نداشت بغلش کنه اما مینا محکم بغلش کرد و همین حرکت باعث شده سارا از رفتارش یکم خجالت بکشه آروم مینا رو از خودش جدا کرد و رفت کنار تمام مهمون ها تبریک گفتند و براشون آرزوی خوشبختی کردند صدای آهنگ کر کننده بود و همین تا حدودی مینا رو اذیت می کرد . ساعت تقریبا 12 شب بود که آهنگ قطع شد . سارا گیتار متین رو که با خودش آورده بود به دستش داد و گفت : نمی زنی؟

متین با تعجب نگاهی به گیتار کرد خندید و گفت : حتما .

و بعد نشست و قبل از این که شروع کنه گفت : این آهنگ رو به همسرم تقدیم می کنم .

سامیار با این حرف زد زیر خنده و گفت : خاک بر سر زن ذلیلت کنن... که همین باعث شد خیلیا بخندن.

متین چپ چپ نگاهش کرد و شروع کرد .

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تو رو دارم بیتو کم میارم

نبینم غمو اشکو تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کنی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگتو

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

نبینم غمو اشکو تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگ

دارم واست میخونم این آهنگتو

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

آره دوست دارم

دوست دارم.

مینا با ذوق به متین نگاه می کرد چشماش از خوشحالی برق می زد برخلاف بقیه دست نزد فقط متین رو نگاه می کرد و با نگاهش می خندید متین هم او رو نگاه می کرد . می شد عشق رو از چشماشون خوند مینا خندید و زیر لب تکرار کرد : عاشقی یعنی همین.....

پایان